

## چرا زنانه؟

چرا «زنانه»؟ مثل حمام زنانه؟ نه! مثل شبانه، عاشقانه! با تمامی راز و رمزهای نهفته در آن. آن را به عمد و آگاهانه انتخاب کرده ام، زیرا همواره به کلمات، صفات و مفاهیمی که به زن مربوط می شوند، به گونه ای بار تحقیر آمیز نسبت داده شده و می شود. با انتخاب این نام و تأکید بر کلمه زن در عنوان های این مجموعه به دادخواهی این کلمات بی گناه برخاسته ام، و خواسته ام به آنان اعتباری دیگر بخشم. نه اعتباری از نوع رایج که سعی می کند با نسبت دادن صفت های مردانه به زنان و ترسیم زنان قهرمان که «دست کمی از مردان» ندارند و یا اثبات این ادعای کژ که زنان نیز می توانند چون مردان باشند (چرا اصلاً باید چنین باشند؟) آنان را به «سطح» مردان برساند، بلکه اعتباری حقیقی که در هستی زن و در جان و روان زنانه او به منزله یک جنس (gender) بدون هرگونه ارزشداوری نهفته است. این نوع درک از حقیقت زنانه نه خواستار تغییر روانی و رفتاری زنان و گردن نهادن بر ارزشهای مردانه جامعه مذکر، بلکه خواستار درک زنان و تغییر پیشداوری های بی پایه و ارزیابی های یک جانبه نسبت به دو جنس انسان - زن و مرد - است. از سویی دیگر، این درک نه خواستار پذیرش در دنیایی که بر پایه چنین ارزشداوری هایی شکل گرفته، بلکه خواهان تغییر آن دست از ارزیابی هایی است که او را خارج از این دنیا قرار داده و با تغییر آنها خواه ناخواه زن چون زن - جنسی از انسان - در آن جای خود را خواهد یافت. در این نگرش، معیار نه مردان و ارزشهای شکل گرفته توسط جامعه مذکر، بلکه انسان - شهروند است. آیا زن خواستار آن است که او را در صحنه های متفاوت به بازی گیرند؟ مثل یک مرد؟ یا او برابر باشد، باز هم مثل یک مرد؟ آیا الگوی او «مرد» بودن است؟ روشن است که منظور اعمال رفتاری - روانی نیست، بلکه معیار و متری است که زن می خواهد بر اساس آن خود را در جامعه بسنجد و این در حالیکه اغلب مطالعات و ترزا در زمینه برابری دو جنس با تکیه بر معیارهای موجود در جامعه مذکر انجام شده و طرح می شوند. حتا معروف ترین شعار در این زمینه در بیشتر زبانها بر برابری حقوق زنان «با» مردان و یا برابری زنان «با» مردان تأکید می کنند؛ بدین ترتیب باید گفت بدا به حال زنان جوامعی که مردان نیز در آن به عنوان انسان - شهروند بی حق و حقوق اند!

■ نگاهی به ادبیات فارسی\* نمونه قابل تأملی از دو گونه برخورد با جنس زن در فرهنگ ایرانی به دست می دهد. نقب ویژه به فرهنگ ایرانی به این معنی نیست که در فرهنگ های دیگر مشکلی در برخورد با مسئله زنان وجود نداشته و یا ندارد، بلکه تأکید بر این نکته است که با کند و کاو در فرهنگ و تاریخ ملی ایران می توان مشکلات و پدیده های امروزی را ریشه یابی کرد و ارزیابی و درک همه جانبه تری نسبت به آنها یافت.

نمونه اول، برخورد فریدالدین عطار (حدود ۶۳۲ هجری قمری) است. عطار شاید تنها اندیشمندی باشد که با زنان در قلمرو اندیشه از همان زاویه برابری زنان «با» مردان برخورد کرده که برای زمان خود بسیار پیشرو بوده است. او در شرح حال رابعه در تذکره الاولیا و نیز در ابیاتی از منطق الطیر بر اساس همین نگرش، توانایی هایی در زنان می یابد که آنان را از زن بودن (ضعیف و ذلیل) به مرد شدن (قوی و والا) ارتقا تواند داد:

تا بهشت و دوزخت در ره بود	جان تو زین راز کی آگه بود
چون ازین هر دو برون آیی تام	صبح این دولت برون آید ز شام (...)
تو چو مردان، این بدن ده آن بدان	در گذر، نه دل بدین ده نه بدان
چون ز هر دو درگذشتی فرد تو	گر زنی باشی، تو باشی مرد تو

و یا در راه عشق سیمرغ:

هر که را شد ذوق عشق او پدید	زود یابد هر دو عالم را کلید
گر زنی باشد شود مردی شگرف	ور بود مردی شود دریای ژرف

نهایت «سخاوت» عطار و نگرش نسبتاً برابری او نسبت به زنان و قابلیت های ایشان که چون مردان توانند بود، در این ابیات به چشم می خورد:

با کسی عباسه گفت ای مرد عشق	ذره ای بر هرک تا بد درد عشق
گر بود مردی، زنی زاید ازو	ور زنیست ای بس که مرد آید ازو
زن ندیدی تو که از آدم بزاد	مرد نشیدی تو که از مریم بزاد*

برخورد دوم، نگرش سعدیانه است (حدود ۶۰۰ تا ۶۹۰ هجری قمری) که به رغم ژرفای اندیشه و تیزبینی کم نظیرش در مسائل اجتماعی و سیاسی، زنان را نه به عنوان موجوداتی درجه دو، بلکه به منزله گناهکاران ذلیل درجه چندم بررسی کرده و آنها را معیار ناتوانی، زبونی و بی لیاقتی مردان می داند:

زنانی که طاعت به رغبت برند      ز مردان ناپارسا بگذرند  
ترا شرم ناید ز مردی خویش      که باشد زنان را قبول از تو بیش  
زنان را به عذری معین که هست      ز طاعت بدارند گهگاه دست  
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن      رو ای کم ز زن، لافِ مردی مزین\*

اوج چنین نگرشی که زنان را در شمار نمی آورد و اصولاً آنان را همواره تنها در دو قطب یا «فاحشه و فاسد» و یا «پارسا و پرهیزگار» قرار می دهد، در این شعر معروف سعدی نمایان است:

زن خوب فرمانبر پارسا      کند مرد درویش را پادشا (...)  
چو زن راه بازار گیرد بزین      وگرنه تو در خانه بنشین چو زن  
اگر زن ندارد سوی مرد گوش      سراویلِ کُحلش\* در مرد پوش  
چو در روی بیگانه خندید زن      دگر مرد گو لافِ مردی مزین  
ز بیگانگان چشم زن دور باد      چو بیرون شد از خانه در گور باد\*

در برابر چنین نگرشی، عطار نه تنها زن را به کوچه و بازار می برد، بلکه به او حق می دهد تا مردان را بیاموزاند: «گفت در بعضی از سفرهای خویش زنی را دیدم و ازو سؤال کردم از غایت محبت. گفت ای بَطَّال، محبت را غایت نیست. گفتم چرا؟ گفت از بهر آنکه محبوب را نهایت نیست»\* عطار زن را به مجادله و رو در رویی با مردان «بیگانه» می کشاند، اگرچه این همه با تأکید بر «مردانگی» و «مردیت» چنین زنانی صورت می گیرد. او از سویی در توضیح این نکته که چرا ذکر رابعه را در صف رجال کرده، می گوید: «کار به صورت نیست، به نیت است» و از سوی دیگر معتقد است: «چون زن در راه خدای مرد بود، او را زن نتوان گفت». در نزد عطار، زن نیز می تواند مثل مردان از واقعیت به حقیقت سیر کند و چنین زنی برتر از مردانی است که از چنان سیری ناتوانند. واقعیت زنانگی که انکارناپذیر است (صورت) در مسیر حقیقت از طریق نیت به «مردیت» می رسد و «صورت» (زنانگی) را در سایه قرار داده و در نهایت به نیستی و محو هر دو در توحید می انجامد: «حقیقت آنست که اینجا که این قوم هستند همه نیست توحیدند. در توحید وجود من و تو کی ماند تا به مرد و زن چه رسد»\* از زاویه حقیقت عرفانی است که عطار در مقایسه با سطح بینش آن دوره نسبت به زنان، جسورانه این امکان را به آنان می دهد که در قلمرو اندیشه با مردان برابر شوند و از طریق «نیت» بر ضعف «صورت» غلبه کرده و در جرگه توحیدیان در آیند و در این عرصه هراسی ندارد که ضعف مردان را از زبان یک زن به رخ آنها بکشد: «نقلست که جماعتی به امتحان بر او [رابعه] شدند و خواستند که بر او سخنی بگیرند پس گفتند همه فضیلت ها بر سر مردان نثار کرده اند و تاج نبوت بر سر مردان نهاده اند و کمر کرامت بر میان مردان بسته اند هرگز پیغمبری بر هیچ زنی نیامده است. رابعه گفت این همه هست و لکن منی و خودپرستی و انا ربکم الاعلی\* از گریبان هیچ زن برنیامده است و هیچ زن هرگز مخنث نبوده است اینها در مردان وادید آمده است»\*

از آنجا که از نظر عطار وادی نیستی و فنا آخرین شهر عشق است، هر کس که عزم خود را در راه وصال نیستی (عشق) جزم کند «مردی شگرفت» و «دریای ژرف» است و فنا در راه عشق، زن و مرد نمی شناسد؛ اگرچه همواره واقعیت صورت زنان (زنانگی) فاصله ای میان مرد و زن ترسیم می کند: هنگامی که زن از طریق نیت و ترک صورت «مردی شگرفت» شود، آنگاه مرد «دریای ژرف» است. این همان تلاش و دویدن همیشگی است که قرار است زن را به مرد رسانده و او را «با» وی برابر سازد.

عجبا که در جامعه امروزی نیز حاصل و پایان این تلاش و دویدن و رسیدن به مرد، همواره آغاز طی یک فاصله دیگر است! این دو شیوه برخورد را در آثار دیگر فارسی نیز می توان یافت. در شاهکار شاهنامه نیز زنان نیک چهره ای تصویر شده اند که سنت شکنی می کنند، گستاخی می ورزند و قهرمانی نشان می دهند. این قهرمانی ها یا «مانند» مردان (گرد آفرید) و یا «برای» مردان (رودابه) است. اگرچه زنان شاهنامه در اندیشه و رفتار بسیار قابل تأمل اند، اما ترسیم شخصیت آنان بر همان نگرش دو قطبی و «جنس درجه دو» تکیه دارد: ستایش فداکاری و قهرمانی زنانی چون رودابه و تهمینه و گرد آفرید (پارسا) و نکوهش ناپکاری سودابه (فاسد). بر پایه همان پیشداوری تاریخی است که سیاوش در پاسخ پدرش کاوس برای رفتن به شبستان می گوید:

چه آموزم اندر شبستان شاه      به دانش زنان کی نمایند راه؟

و رستم نیز درباره زن به کاوس می گوید:

کسی کو بود مهتر انجمن      کفن بهتر او را ز فرمان زن  
سیاوش ز گفتار زن شد به باد      خجسته زنی کو ز مادر نزا

نگرش کلی نسبت به زن در شاهنامه نیز بدبینانه، تحقیرآمیز و بی باور است. زنان «نامدار» بر زمینه چنین پیشداوری سیاهی انگشت شمارند. در میان دو قطب زنان پارسا و زنان فاسد، انبوهی از کنیزکان (همسران) نیز وجود دارند که در جنگ ها و درگیری ها یا به عنوان غنیمت جنگی بین این و آن تقسیم می شوند و یا با تن ندادن به دشمن، مرگ را بر می گزینند (داستان فرود و خودکشی دستجمعی کنیزکان).

شاید بتوان با چند گام تاریخی به پس، مشروعیت نگرش نابرابرین نسبت به زن و مرد را در آغاز و در داستان مذهبی آفرینش یافت. اگرچه این داستان کهن روایت های گوناگون دارد، اما همگی آنها بر یک بنیاد قرار داشته و بر سه نکته اساسی تأکید می کنند: نخست آنکه انسان، آدم و مرد یکی است (در بسیاری از زبانها مفاهیم انسان، بشر، آدم و مرد یکی هستند). دو دیگر آنکه حوا (زن) پس از آدم (مرد) و برای خدمت به او آفریده شده است. سه دیگر، حوا (زن) باعث و بانی رانده شدن انسان از بهشت و تحمیل رنج و درد زمینی بر مرد، بر انسان است. برای نمونه چنین است روایت تاریخ بلعمی از داستان آفرینش مرد و زن:

«خدای عزّ و جلّ از پهلوی چپ وی [آدم - مرد] حوا [زن] را بیافرید... خلقی به صورت چون ماه... [آدم] چون چشم باز کرد، او را [حوا] را به بالین خویش دید نشسته بر تخت. گفت: «تو کیستی؟» حوا گفت: «من جفت توام، و مرا خدای تعالی آفرید و از پهلوی تو بیرون آورد تا دل تو به من بیارامند». و همان جا در باره پیشداوری تاریخی در مورد زنان چنین می خوانیم: «ابلیس... چون از آدم نومید شد، نزدیک حوا شد - و فریب بر زنان زودتر روا گردد، و مردان را نیز هم بر زنان توان فریفتن... پس حوا [از میوه ممنوع] بخورد، او را زبان نداشت... پس چون آدم یکی بشکست و به دهن اندر نهاد و به گلوش اندر شد، هر دو جامه از تن پیرید و عورتهاشان برهنه شد... هر دو از یکدیگر شرم داشتند: هر یکی برگ درختی برگرفتند و عورت بدان پیوشیدند... خدای عزّ و جلّ هر چهار از بهشت بیرون کرد؛ آدم را و حوا را و ابلیس را و مار را. پس مار را عقوبت کرد به خاک خوردن و به شکم رفتن، حوا را عقوبت کرد به حیض و کودک زادن و سختی و پلیدی دیدن، از بهر آنکه دلیل آدم بود به خوردن بر آن درخت؛ هر چهار اندرین جهان فرستاد».

در همه روایت های آفرینش همین داستان به اشکال متفاوت تکرار می شود. به این ترتیب می توان مدعی شد که با کوییده شدن مَهر تأیید در داستان (های) آفرینش، آن نگرش های تاریخی ای که زن را به دیده تحقیر و به منزله خواسته و وسیله می نگریدند و حتا بیولوژی و طبیعت جسمانی او را پلید و نیروی زایش او را گونه ای مجازات آسمانی ارزیابی می کردند، منطق الاهی، مشروعیت زمینی و تداوم تاریخی یافتند.

تعبیرهایی چون «زنان شما تماشاگاه و کشتزار مردان باشند» (سیرالملوک؛ نظام الملک؛ ۴۸۴ هجری قمری) در ادبیات فارسی کم نیست. نظام الملک در همان کتاب می گوید: «خدای عزّ و جلّ فرموده است: «... مردان را بر زنان گماشتم تا ایشان را می دارند اگر ایشان خویشتن بتوانستندی داشتن، مردان را بر سر ایشان نگماشتمی. پس هر که زنان را بر مردان گمارد، هر خطایی و ناسزایی که پدیدار آید، جرم آن کس را باشد که این رخصت داد و عادت بگردانید». و تعجبی نیست اگر چنین «تماشاگاه» و «کشتزاری» در مقام «خواسته و کالا» سفارش داده می شد.

درباره ویژگی های جسمانی و روانی - رفتاری یک زن (کنیز) ایده آل در تاریخ بلعمی چنین آمده است: نو صفت کنیزک به پارسی چنین بود که کنیزکی راست خلقت، تمام بالا، نه دراز و نه کوتاه، سفیدروی و بناگوش، همه تن به ناخن پا سفید، سفیدی گونه او به سرخی زده، و غالب به گونه ماه و آفتاب، ابروان طاق چون کمان و میان دو ابرو گشاده و چشمی فراخ، سیاهی سیاه و سفیدی سفید، مژگان سیاه و دراز و کَش\* بینی بلند و باریک، روی نه دراز و نه سخت گرد، موی سیاه و دراز و کَش\* سرش میانه، نه بزرگ و نه خُرد، گردن نه دراز و نه کوتاه که گوشواره بر کتف زند، بری پهن و گرد، پستانی کوچک و گرد و سخت، سر کتف ها بازوان معتدل، و جای دست آورنجن\* فربه، انگشتان دست باریک، نه دراز و نه کوتاه، و شکم با سر راست، دو گونه از پس پشت بلندتر و میانه باریک، جای گردنبنند بر گردن باریک، رانها فربه و آکنده و زانوها گرد و ساقتها ستبر، شیتالنگ های\* پای خُرد و گرد، و انگشتان پای خُرد و گرد، چون رَوَد کاهل بود از فریبهی، فرمانبرداری که جز خداوند [صاحب و شوهر] خود را فرمان نبرد؛ هرگز سختی ندیده، و به عزّ و جاه برآمده، شرمگین و با خرد و با مردمی و به نسبت از سوی پدر پاک و از جانب مادر کریم، اگر نسب او نگری به از روی، و اگر به رویش نگری به از نسب، و اگر به خَلقتش نگری به از خَلق؛ با شرف و بزرگی، به کار کردن حریص، به دست پرهیزگار، و حریص به پختن و شستن و دوختن و نهادن و برگرفتن، و به زبان خاموش و کم سخن،

و خوب سخن، و چون سخن گوید خوش سخن و خوش خوی و خوش زبان و خوش آواز باشد، اگر آهنگ او کنی آهنگ تو کند، و اگر از دور شوی از تو دور شود، و اگر با وی بباشی رویش و چشمهاش سرخ شود از آرزوی تو».

#### ■ بدون هرگونه تعبیر و تفسیری بازگردیم به داستان خودمان: چرا زنانه؟

با پذیرش اینکه هر انسانی چندین هویت دارد، باید گفت جنسیت، نخستین، طبیعی ترین و درونی ترین هویت انسان است. هویتی که با پنهان ترین زوایای جان و روان وی در ارتباط است. در مناسبات مردسالار سنتی این هویت در مورد زنان یا نادیده گرفته می شود یا نماد ضعف و تحقیر و تمسخر به شمار می آید؛ حتا با نمودهای طبیعی و بیولوژیک جسم زنانه (عادت ماهانه، بارداری و زایمان) - به یاد بیاوریم که این هر دو مجازات های حوا بوده اند - نیاز و خواهش جنسی، ظرافت های جسمانی) از سوی هر دو جنس و از سو جامعه به مثابه پدیده ای شرم آور، حقارت بار و گناه آلود برخورد می شود. اگرچه برخورد جامعه با زن در مقام مادر همواره متفاوت بوده است، اما روشن است که مادر بودن یکی از هویت های اکتسابی زن می تواند باشد و هر زنی الزاما مادر شدن را تجربه نمی کند.

در این میان طبیعی ترین رابطه بین زن و مرد در عین حال همان رابطه ای است که در آن زن مستقیما رو در روی مهم ترین پدیده روحی - روانی تمام دوران زندگی اش قرار می گیرد و آن «از دست دادن» جسم و تن است: چه با عشق و یا بی عشق، چه به مثابه ایثار عاطفی یا تمکین و وظیفه زناشویی، در مناسبات مردسالار سنتی این رابطه در دو کلمه «تسلیم» (جانب زن) و «تصاحب» (جانب مرد) تعریف شده است. این رابطه نابرابر به فرهنگ زن و مرد هر دو تبدیل می شود. در این فرهنگ، زن عرضه می کند، مرد قبول. زن باید خود را به مرد بقبولاند: در خانواده به عنوان همسر به مرد زندگی اش و در جامعه به عنوان انسان به نظام جامعه اش. بر اساس همین فرهنگ نابرابرین، مرد در رابطه جنسی چون به زعم خود و جامعه همواره «تصاحب» می کند، تنها زمانی در این زمینه دچار بحران می شود که زن سرکشی کند، «تسلیم» نشود، «تمکین نکند» و «تصاحب» را با اشکال مواجه سازد. زن اما در هر حال در چنین مناسباتی با نوعی بحران روبرو می شود. برخی آن را طبیعی می دانند و به گونه ای با آن کنار می آیند؛ برخی نیز به آن تن می دهند و به «تسلیم» خود تسلیم می شوند و برخی نیز به غیرطبیعی بودن آن می اندیشند. پیامدهای جان - و روان خوار چنین بحران هایی بحثی دیگر است.

در فرهنگی که بر مناسبات «تسلیم» و «تصاحب» شکل گرفته، زن و مرد نقش «بده و بستان» یک جانبه خود را می پذیرند (مردان با میل و زنان در طیفی از میل و اکراه و اعتراض). حال آنکه حقیقت امر در رابطه زن و مرد این است که هر دو هم «می دهند» و هم «می گیرند». این رابطه پیش از آنکه رابطه تعریف شده و یا قراردادی بین دو جنس نابرابر - زن و مرد - باشد، رابطه طبیعی بین دو انسان است. برخورد دشمنانه و نابرابر میان دو جنس که گاه طبیعی می نماید، اصلا هم طبیعی نیست. همان گونه که نقش برتر و تعیین کننده ای که در هر رابطه ای به مرد نسبت داده می شود، اصلا طبیعی نیست.

چه در روندهای طبیعی و چه در زندگی اجتماعی هنگامی که مناسبات موجود و پذیرفته شده به دلیلی بر هم می خورد و یا زیر سؤال می رود، اختلال، تنش و ستیز پیش می آید. زمانی هم که مناسبات «متعادلی» که قرون متوالی بر رابطه زن و مرد، از خصوصی ترین تا عام ترین روابط، حاکم بوده است زیر سؤال می رود، ستیز و تنش به وجود می آید و برقراری تعادلی از گونه ای دیگر را ایجاب می کند.

آگاهی به نقش حقیقی زن از چهار دیواری خانه و از آگاه شدن و بالیدن به هویت زنانگی شکل می گیرد. از آگاهی بر توانایی دادن و گرفتن مثل یک انسان و اصرار بر هویت طبیعی خویش؛ با آگاه شدن بر ارزش خویشتن. زنان می باید خود را به هنر خواستن و مطالبه بیارایند. بدون شناخت خود، بدون دوست داشتن جان و تن و طبیعت خود، بدون درک ارزش های زنانه به مثابه یکی از دو جنس (gender) نمی توان به تکوین تعادلی از گونه ای دیگر امید داشت؛ این آگاهی باید به درک جنس دیگر (مرد) و جامعه نیز بدل شود.

■ مجموعه «زنانه» بیشتر جان و تن زن در عرصه کوچکی از آزادی های فردی را زیر ذره بین برده است و در این رهگذر به محدوده خانواده و رابطه زن و مرد به عنوان همسر یا دوست توجه شده است زیرا اولین نشانه های فشار و نابرابری خود را در واحد خانواده و در برخورد با افراد آن اعم از پدر، برادر، شوهر و حتا مادر و خواهر می نمایند. زن نقش خود را در خانواده و از طریق همگی آنان می آموزد تا خود در آینده آن را بازی کند و به فرزندان پسر و دختر خویش بیاموزاند. این نقش دوگانه است: یکی عام به عنوان زن که بر اساس پیش داوری های موجود در جامعه شکل می گیرد و دیگری خاص به عنوان دختر، خواهر، همسر و مادر. به طور طبیعی هر زن معمولا عهده دار هر پنج نقش در طول عمر خود می شود. می توان مدعی شد که همین نقش ها را مرد نیز به عنوان مرد، پسر، برادر، همسر و یا پدر بر عهده می گیرد؛ روشن است که بحث بر سر آن جنس از انسان است که تنها به دلیل جنسیت خود به جاشیه رانده شده و به مثابه زن می باید در همه عرصه ها نقش معینی را بازی کند. در

این روند چه بسا زن که روزی به عنوان دختر و خواهر شاهد تحقیر طبیعت جان و تن خود بوده و آرزوی دریدن بندهای زاید و خفقان آور و تغییر نقش اجباری خویش را در سر می پرورانده، به تدریج مجری اعمال همان تحقیرها، نهادن همان بندها و توصیه همان نقش در مقام مادر و همسر می شود؛ او در شرایط سرکوب و تمسخر و یا در بهترین حالت، انکار به طبیعی ترین هویت خود پشت پا می زند؛ حال آنکه زنان نیز باید به زنانگی خود ببالند هم چنان که مردان همواره به مردانگی خود بالیده اند. حقیقت این است که گاه کلمات قادر به بیان اندیشه و آنچه باید گفته شود نیستند. خشنود به آنم که توانسته باشم کلامی هر چند نارسا گفته باشم.

■ داستان های «زنانه» را از میان مجموعه ای که از سال ۱۳۶۸ گرد آمده اند، انتخاب کرده ام. آدم های آن ظاهرا ربطی به هم ندارند اما رشته ای نادیدنی آنها را در آخرین داستان با یکدیگر همراه می سازد. ما چیز زیادی از انسان هایی که در این مجموعه با آنها روبرو می شویم، نمی دانیم. گویی در لحظاتی از زندگی در یک حرکت بسیار آهسته از کنارشان می گذریم؛ همراه رنج و شادی شان می شویم؛ گاه تنها لحظه ای کوتاه و گاه ماهها؛ آنان در میان مردم کوچه و بازار، پشت دیوارها و پنجره ها، در همسایگی مان، در خود ما گم می شوند، محو می شوند.

خرداد ۱۳۷۶

\* بسیاری از اندیشه های فلسفی، اجتماعی و سیاسی اندیشمندان ایران را باید در پهنه ادبیات جست.

\* منطق الطیر

\* بوستان؛ باب نه؛ در توبه و راه صواب

\* سراویل گُحلی: شلوار سورمه ای؛ کنایه است از لباس زنانه

\* بوستان؛ باب هفتم؛ در عالم تربیت

\* تذکره الاولیا؛ ذکر ذوالنون مصری

\* تذکره الاولیا؛ باب نهم؛ ذکر رابعه

\* اشاره است به ادعای خداوندی فرعون

\* تذکره الاولیا؛ باب نهم؛ ذکر رابعه

\* گش: خوب، خوش، نیکو

\* دست آورنجن: دستبند، النگو

\* شتالنگ: استخوان پاشنه پا

## خودکشی یک زن

با یاد غزاله عزیزاده و گلناز اعظمی

چون توانستم ندانستم، چه سود

چون بدانستم، توانستم نبود

عطار

اولین بار که به فکر خودکشی افتادم، بچه بودم، خیلی. مادرم کتکم زده بود و من به شدت دردم آمده بود. پشتم می سوخت از ضربه های کف دست او. چند تا هم به سر و صورتم زده بود. درد دماغ چقدر بد است. انگار مایع غلیظی از پشت دماغ، درون سر، می رود توی حلق و چشمان آدم. من گریه کردم، خیلی. اشک و آب دماغم قاطی شده بود و همان لحظه فکر می کردم، اگر نمی بودم این قدر درد نمی داشتم. چرا فکر نکردم که کاش مادرم وجود نداشت، شاید در آن صورت باز هم درد نمی داشتم. آن موقع این موضوع به فکرم نرسید. شاید هم گمان می کردم که من بچه ام و به هر حال یک بزرگتری پیدا می شود که آدم را بزند. همان بهتر که آن بزرگتر مادر آدم باشد که به هنگام درد و بیماری دست های سنگینش نوازش هم می کند و همه رنج کتک را از یاد می برد. نه، مسئله مادرم نبود. من بودم. اگر من نمی بودم، نه مادرم عصبانی می شد و نه من از درد اشک می ریختم. اما یک بچه چگونه می تواند خود را بکشد؟ تازه، بعد از اینکه درد کتک خوب می شد و مادر با لبخند، آدامسی، شکلاتی، چیزی به من می داد و به پشتم دست می کشید و بناگوشم را می بوسید، همه چیز را فراموش می کردم و از اینکه هنوز زنده ام خوشحال می شدم.

بعدها چند بار در جوانی تصمیم به خودکشی گرفتم. این بار نه از درد کتک، بلکه از درد عشق که همیشه با نوعی احساس گناه همراه بود. باز هم مسئله نه عشق و گناه، که من بودم. اگر من نمی بودم، عشق و گناهی هم وجود نمی داشت. عشق و گناهی که در من حبس بود و کسی از آن خبر نداشت و من فکر می کردم برای رهایی از آن، فقط باید نبود. نبودن من، یعنی نبود عشق و گناه. اما وقتی هر بار عشقی تازه مرا به درد گناهی تازه گرفتار می کرد، با خود فکر می کردم چه یاره می بود اگر برای قبلی خود را می کشتم! و باز هم از اینکه هنوز هستم، خوشحال می شدم.

این بار اما موضوع جدی است. نه درد کتک و جسم است که فراموش شود و نه عشق های جوانی که رنگ ببازند. زخم و درد روح است و عشق جان. چند سال پیش، زمانی که دخترکامم هنوز خیلی کوچک بودند - من سه دختر دارم - توان چنین کاری را نداشتم. اما حالا فکر می کنم آماده ام. هر چیزی زمان خود را دارد. وقتی زمانش برسد آدم خود به خود متوجه می شود. ولی باید خوب فکر کنم. این یک مورد را در زندگی حق دارم مستقل و برای خودم تصمیم بگیرم. چگونه رفتنم را. خیلی به آن فکر کرده ام و امکانات گوناگون را سنجیده ام.

می توانم خود را به آب بیندازم، اما نه. اگرچه به هنگام سقوط در آب، آدم ممکن است احساس خوبی هم داشته باشد ولی وقتی در آب پرید، حتما بی اختیار برای نجات خود دست و پا می زند و سعی می کند که شنا کند. من که به «خواست» خود می روم، چرا باید برای نرفتن دست و پا بزنم؟ صحنه رقت باری خواهد بود. نه غرق شدن، دست و پا زدن را می گویم.

اگر از یک ساختمان خیلی بلند هم به پایین بپریم، بد نیست. شاید تکه تکه شوم و چه بسا کسی مرا نشناسد. درست مثل زمانی که زنده بودم. اما در آن صورت هم باید مرا جمع و جور کنند و من نمی خواهم کسی مرا جمع کند.

ب

ه برق هم فکر کرده ام. موقع رفتن هم می توان آخرین استفاده را از تکنولوژی کرد. اما آن هم آدم را می لرزاند و متشنج می کند. من از لرزیدن بدم می آید؛ آن هم مثل برق گرفته ها!

طناب دار چطور است؟ معلق بین زمین و آسمان، توی هوا، با گردن کج. نه، خوشم نمی آید. دوست ندارم گردنم کج باشد و با شانه های افتاده و دست و پای آویزان توی هوا تاب بخورم. تازه، همه این کارها را باید یواشکی انجام داد. باید گوشه ای را پیدا کرد و کلک خود را کند. من اما دلیلی برای پنهان کاری نمی بینم. دوست دارم بروم کنار دیگران بنشینم و بمیرم. بخصوص بعد از آن خوابی که دیدم - چند شب پیش.

خوابی غریب بود. خیس عرق از خواب پریدم. همان برآیم مثل یک پیام، یک وحی بود. پیامی که اول از خوف آن لرزیدم و بعد آرام گرفتم. رنگ و بو و لحظه به لحظه آن خواب در ذهنم نقش بسته است:

بدون آنکه دلیلش را بدانم و بدون آنکه زمان و مکان را بشناسم، کسی را به همراهی دو نفر دیگر کشته بودم. نه حرفی بین ما رد و بدل شد و نه نگاهی. نیمه شبی تاریک و بدون مهتاب بود. البته من چند بار به چهره آن دو نفر و کسی که کشته بودیم نگاه کردم و سعی کردم آنها را بشناسم. اما در آن تاریکی جز سایه هایی مبهم نمی دیدم. همان جا از خود پرسیدم: کی اند این سه نفر؟ ولی گویا جواب آنقدر مهم نبود که مرا از ادامه کار باز دارد. او را خفه کردیم. لحظاتی چند دست و پا زد و بعد آرام گرفت و از حرکت باز ایستاد. کشان کشان بردیمش تا کنار یک رودخانه یا برکه. به هر حال آب بود. بوی نمور خاک و صدای خش خش برگ، شب را پر کرده بود. وقتی نفس زنان به آب رسیدیم و جسم بی جان را روی خاک خیس رها کردیم، کمر راست کردم تا کمی بیاسایم. در نور نقره ای ماتی که از آب به روی تاریکی پخش می شد، نگاهم برای لحظه ای روی چهره همراهان ماسید و از آنجا هراسان در جستجوی صورت جسم بی جان به روی خاک دوید: هر سه نفر من بودم!

وقتی در رختخواب نیم خیز شدم، احساس کردم هر چهار نفرمان از آن رودخانه یا برکه دور که معلوم نبود در کجاست و از آن فضای خاکستری وهم آلود دویده ایم. تا رختخواب من دویده ایم. پاهایم درد می کرد و گلویم از فشار دست هایی که خفه ام کرده بودند، می خارید. دست هایم، شش دستم، از فشاری که بر گلویم آورده بودند، می لرزیدند. وقتی به موهایم دست کشیدم و سرم را به دیوار تکیه دادم، نمی دانستم کدام درد، درد خفه شدن یا خفه کردن، درد مردن یا کشتن، در تمام تنم به حرکت در آمد. از نوک پا تا فرق سرم. در رختخواب چمباتمه زدم و پیراهنم را که کوتاه بود به زور کشیدم تا زیر پاهایم. سرم را روی زانوهایم گذاشتم و در یک حرکت منظم به پیش و پس هراس را از خود راندم. آرامش جای آن هراس را گرفت. لبه پیراهنم را که با انگشتانم نگاه داشته بودم، رها کردم و پیراهنم به بالای ساق هایم پرید. دراز کشیدم. همه چیز بر من روشن شده بود. تصمیم خود را گرفتم و در میان آن همه «امکانات» برای مردن، آرامش خواب را انتخاب کردم. نه اینکه بیداری یا زندگی را دوست نداشته باشم، نه. گاه فکر می کنم شاید کمتر کسی به اندازه من از عشق و زندگی انباشته و سرشار باشد و شاید به همین دلیل ارزش مرگ را نیز درک می کنم. اما وقتی از یک سو چنین سرشاری و از سوی دیگر مجبوری مثل اسب عصار با چشمان بسته و یا در بهترین حالت با یک چشم در مسیر دایره ای معین بچرخد و روزها و هفته ها را نشخوار کنی، و روحی سرکش را در جسمی روزمره که زندگی را تظاهر می کند زندانی کنی، خواه ناخواه به این نقطه خواهی رسید. اینها را به خود می گویم من و آرامش خواب را که چنان بر دلم نشست است برای مردن ترجیح می دهم.

■ امروز، آن روز است.

پس از مدتها هوا آفتابی شده است. نور گرم خورشید، روشن و شفاف لابلای برگ های تازه بهاری جا خوش می کند. بوی گیاه و علف تازه همه جا را پر کرده است. آدم دلش می خواهد پرواز کند، بالا و پایین بپرد و تا می تواند ریه هایش را از این هوا پر کند. اصلا دلم نمی خواهد بمیرم. هرگز تا این اندازه زندگی را دوست نداشته ام. اما این خود زندگی است که مرا اعدام می کند. راهی برایم باقی نمی گذارد. آرام آرام به سوی مرگ می کشاندم. با همه زیبایی، انگشت پلشت خود را بالا می گیرد، راهی را نشانم می دهد که از پای گذاشتن در آن بیزارم. با لبخند می گوید: «یا این راه یا مرگ!» وقتی آن راه هم نوعی مرگ است که آدم زنده زنده در آن می پوسد و زنده به گور می شود، من فرشته سپید مرگ را که با آرامش به رویم آغوش گشوده است، بر می گزینم. بدون هرگونه تردید و اشکی. نه، اشتباه نیست. همان اشک است، نه شک! وقتی دلت برای خودت بسوزد و اشک به چشم آوری، مجبوری راهی را بروی که آن انگشت پلشت نشانت می دهد. بغض ام را قورت می دهم و اشک هایم را در چشمخانه زندانی می کنم. تازه، من او را می شناسم. مرگ را می گویم. او برای من فرشته ای است سپیدپوش و مهربان. به مهربانی مادر. همیشه با او رابطه دوستانه ای داشته ام. سایه به سایه و هم شانه من همه جا می آید. او در لحظات شاد، همراهم می خندد، پایکوبی می کند و پا به پایم می رقصد. بارها سر به روی زانوهایم گذاشته و گریسته ام. در چنین لحظاتی او موهایم را نوازش می کند. چگونه می توانم او را دوست نداشته باشم؟ به اندازه زندگی دوستش دارم. همواره نزدیک ترین به من بوده است. فکر می کنم هر کسی یک فرشته مرگ با خود به دنیا می آورد. او زودتر از آدم به دنیا می آید و کمی دیرتر از او می میرد. حتا می توانم به یاد بیاورم آن لحظه سرخ و سیاه و مرطوب را که از پشت پلک نازکم احساس کردم زودتر از من به دنیا پر کشید، دست هایش را دو طرف سرم گذاشت و مرا از میان پاهای مادرم بیرون کشید. بعد رفت و در گوشه ای به تماشا ایستاد. بارها دلداریم داد و به من فهماند که جز آرامش برایم چیزی نخواهد داشت و وقتی زمانش برسد، مرا محکم بغل خواهد کرد و برای همیشه با من خواهد ماند. چگونه می توانم دوستش نداشته باشم؟

امروز، آن زمان رسیده است.

■ آرامش خواب را می پسندم. قرص هایم را بر می دارم. یادداشت ها و نوشته هایم را به نشانی عزیزی پست می کنم و به سوی کتابخانه می روم.

دیشب دخترکام را بوییدم. هر سه را. تا اعماق وجود. خیلی دلم می خواست که می توانستم به هنگام اولین عادت ماهانه شان کنارشان باشم. خودم هنوز گرمای دست مهربان مادرم را که به هنگام درد، شکم و کمرم را می مالید، روی تنم دارم. آیا دادگاهی برای قاتلین غیرمستقیم وجود دارد؟ قاتلینی که تو را به دست خودت می کشند؟

قرص هایم را بر می دارم. یادداشت هایم را پست می کنم و به کتابخانه می روم. آنجا آرام است. می توانم در دستشویی قرص ها را بخورم و پشت میزی در سالن بنشینم و کتاب بخوانم تا چشمانم سیاهی برونند. بعد می توانم سرم را روی میز بگذارم و بخوابم. کسی اعتنایی نمی کند. همه سرشان به کار خودشان گرم است. چقدر آرام است. چقدر همه چیز آرام است، من نیز.

در دستشویی هر چه قرص دارم، قورت می دهم. می دانم پشیمان نمی شوم. با این همه با عجله تقریباً همه را یک جا می بلعم. من که می خواستم امسال در پاییز چهل سالگی ام را جشن بگیرم؟ چه خوب! هرگز چهل ساله نخواهم شد. همین طور خواهم ماند. مرگ مرا پیر نخواهد کرد. به آینه نگاه می کنم. روی چهره ام در آینه دست می کشم که رنگ پریده است. گویی آن بختک همیشگی دیگر روی آن نیست. رنگ پریدگی بیماری یا مرگ نیست. مثل آبی نفس بلند یک شعله است در آخرین لحظه های سوختن. به سالن کتابخانه می روم.

با خود فکر می کنم اگر قرار است حق نداشته باشم کسی باشم که دوستش دارم، پس می میرم. فکرش را بکنید! نه حتا اینکه کسی را که دوست دارم، داشته باشم و یا کسی را داشته باشم که دوست دارم، بلکه نتوانم کسی باشم که دوستش دارم. و حالا می روم که بمیرم.

در عمرم برای هیچ کاری تا این اندازه دقیق برنامه ریزی نکرده بودم: صبح حمام کردم. مثل همیشه خود را آرایش کردم. حتا دور لبم را هم مداد کشیدم. لباسم را نیز با دقت انتخاب کردم: بلوز جلو بسته و شلوار، که وقتی مرا جابجا می کنند «جاییم» دیده نشود. یاد حرف صادق هدایت در یکی از نامه هایم می افتم: «زندگی ما در بست و احمقانه جلومان افتاده. انبانه پر از گه است باید قاشق قاشق خورد و به به گفت». من هم می روم که با «هفت هزار سالگان» سر به سر شوم. یک «گه خور به به گو» کمتر!

در سالن کتابخانه میزی را انتخاب می کنم که نور و گرمای آفتاب بر آن می باشد. تن آدم گرم می شود. می نشینم و کتابی را رو برویم باز می کنم. کلمات را می خوانم بدون آنکه معنای شان را بفهمم. یواش یواش کلمات ریز می شوند و مثل مورچه توی هم لول می خورند. بعد خط خطی و کم رنگ می شوند. صفحه کاغذ سفید می شود، بی رنگ می شود.

حالم به هم می خورد. دلم آشوب می شود. شکمم به شدت درد می کند. چیزی در تمام تنم به غلیبان در می آید و بالا و پایین می رود. آخرین «قاشق گه» را می خواهم بالا بیاورم. دست هایم را روی شکمم می گذارم و فشار می دهم. سرم را روی میز خم می کنم. گونه ام را آرام به سفیدی خنک کتاب می چسبانم. حال کمی بهتر می شود ولی چشمانم سیاهی می روند. فکر می کنم که فریاد می زنم: «هی، فراموش نکنید! مرا به شمال ببرید! همان جا که بارها سفارش کرده ام. وگرنه دست از سرتان بر نمی دارم!» فریاد در سرم می پیچد، از گوش ها و چشمانم بیرون می زند. با آخرین حروف احساس می کنم که دست هایم سست می شوند و در دو طرفم آویزان می افتند. سنگینی بدنم، سرم را روی کتاب سر می دهد. صدای کشیده شدن کاغذ را روی میز می شنوم، مثل غرش هواپیماست. پیش از آنکه کسی فرصت کند تا عاجزانه بپرسد: «...چرا؟» آخرین ضربه زندگی را از افتادن جسم سنگینم به روی زمین احساس می کنم. درد ندارد. برای اولین بار ضربه ای که درد ندارد! همان طور که فکر می کنم (عجبا، هنوز فکر می کنم!) نکند مرا دوباره به زندگی، به مرگ، باز گردانند، دخترکام را می بینم و دست مادرم را که شکم و کمر ما را با آرامش می مالد و ما، هر چهار نفر، آرام آرام در خون خود غرق می شویم.

## انتقام و محاکمه یک زن

چون برآمد صد هزاران قرن پیش

قرنهای بی زمان نه پس نه پیش

عطار

### انتقام

- من شوهرم را مسموم کردم. من بی گناهم.
- خانم! سخنان شما متناقض است. اگر شما اقرار می کنید که همسرتان را مسموم کرده اید، پس نمی توانید بی گناه باشید.
- گناهکاریدا! از نظر قانون و جامعه شما گناهکار و قاتلید. آیا متوجه این امر نیستید؟ آیا شما اعتراف می کنید که شوهرتان را مسموم کرده اید؟
- بله، من او را مسموم کردم.
- آیا اعتراف می کنید که عالما و عامدا این کار را کرده اید؟
- بله، من می خواستم که او دیگر نباشد.
- پس چطور ادعا می کنید که بی گناهیید؟
- من در مسمومیت او نقشی نداشتم.
- به، باز همان داستان همیشگی. شما معنی این بازی با کلمات را نمی فهمید؟ نمی دانید هر کلمه ای که می گوئید، سندی می تواند باشد علیه یا له خودتان؟ «من او را مسموم کردم. من در مسمومیت او نقشی نداشتم!» برای دادگاه قابل درک نیست. از جناب قاضی تقاضا می کنم به متهم اجازه دهند که در این مورد توضیحات بیشتری دهد.

■ زن می اندیشد: کی بود؟ آن روز بارانی کی بود؟

■ رگبار همه چیز را در کوچه به هم ریخته بود. برگ های درختان در باد می پیچیدند و شاخه ها پریشان و بلاتکلیف این سو و آن سو خم می شدند. پیراهن نازک به تنش پیچیده و موهاش خیس به سرش چسبیده بود. وسط کوچه رو به خانه اش ایستاده بود. چشم ها دوخته به پنجره های طبقه دوم. از پشت یکی از آنها کودکانش، گریان، او را نگاه می کردند. آب باران شُرشر از پنجره روی لبه مرمی آن و از آنجا به پایین می ریخت. پنجره آشپزخانه باز شد و دستی چند تکه پارچه را، مثل بقچه، به سوی او پرتاب کرد. هم زمان با صدای بسته شدن پنجره، فریاد خشمگینی با سماجت در گوش زن فرو رفت: «برو گمشو! زنیکه فاحشه!» لباس ها توی صورتش خوردند. آنها را برداشت. در یک لحظه همه خیس شده بودند. با سرعت روسری را از میان آنها بیرون کشید و محکم روی سرش بست. سر و ته روپوش را پیدا کرد و پوشیدش و کیف کوچکی را که از میان روپوش و روسری افتاده پایین، برداشت و بند آن را روی شانه اش انداخت. بوسه ای برای کودکانش فرستاد. صورت های کودکانه را همان دست از پشت پنجره دور کرد و پرده را کشید.

واقعا، کی بود آن روز؟

دست ها را در جیب روپوش فرو برد. از زیر طاقی خانه ها رد می شد تا کمتر خیس شود. با این همه آب از پای روپوش و لبه روسری اش می چکید. لحظه ای ایستاد. صورتش را رو به آسمان گرفت و با دو دست از پیشانی تا چانه اش را با آب باران شست. رگبار هم ایستاد. رنگین کمانی مات در آسمان کمانه زد. درختان آرام شدند و باد ملایم. البرز، آن بالا، در شمال، زیر نور خورشید که از غرب، از پشت شهر زیبا و از ورای ابرهای نازک روی تهران پخش می شد، لمیده بود. آرام و صبور، بی اعتنا به تلاطمی که در این غوغاشهر بر پا بود.

به سر کوچه که رسید نمی دانست به کدام طرف برود. در واقع هیچ کدام برایش فرقی نداشت. لحظه ای ایستاد. به پشت سر چشم دوخت. نگاهش را به سوی خانه که دیگر دیده نمی شد کشاند. بند کیف را از پشت گردن رد کرد و اریب روی شانه انداخت. دست ها را دوباره در جیب گشاد روپوش فرو برد. یک بار دیگر نگاهی به آسمان انداخت و رو به پایین، به جنوب به راه افتاد.

■ کی بودند آن روزهای پیش از آن روز؟

انگار همه چیز ناگهانی شروع شد. بدون هیچ نشانه ای از قبل. یکی از همان غروب های دور، وقتی خسته از کار همیشگی روزانه، در خیال خودش بود و بی میل و بی حال دستمال را روی میز می کشید، شوهرش از پشت بغلش کرد. او را به خود چسباند و شروع کرد پستان هاش را چلانیدن. او مثل برق گرفته ها دستمال را به هوا پرتاب کرد. به سرعت برگشت و دست روی سینه شوهرش گذاشت و او را به شدت به عقب هل داد. مرد کمی عقب عقب رفت و با چشمان از حدقه درآمده بهه او خیره شد. آب دهانش را قورت داد و گفت:

- یعنی چه؟ دیوانه شدی؟ حق ندارم به زن خودم دست بزنم؟
- او پریده رنگ، دست هاش را توی موهاش فرو برد، پیشبندش را مرتب کرد و آرام گفت:
  - نه، نه وقتی که اینقدر خسته ام؛ نه همیشه.
- مرد بلوزش را مرتب کرد و در حالیکه سیگاری آتش می زد روی مبل نشست و با پوزخند گفت:
  - به به، بعد از این اول یک مصاحبه با خانم می کنم، از حال و روزشان می پرسم، بعد اگر اجازه دادند، با ایشان ور می روم.
- او به میز تکیه داده بود و به نقطه ای نامعلوم روی قالی نگاه می کرد. زیر لب تکرار کرد «ور می روم» و دست هاش را در جیب پیشبندش فرو برد. با صدای بلند گفت:
  - بگو مادرت یکی برات سفارش بدهد، از نوع آگ یا مولینکس!
- مرد که متوجه منظور او نشده بود با تعجب پرسید:
  - چی رو؟
  - مگر زن نمی خواستی که بشوره، بیزه، جارو کنه...
- مرد پرید وسط حرفش و با عصبانیت گفت:
  - چقدر تو نفهمی! باز هم همان حرفهای همیشگی. اینها وظایف یک زنه. وظایف یک مادره. مگه مادران ما چکار می کردند؟ تازه، امکانات شماها را هم نداشتند. چرا این را نمی فهمی؟ آخر یک مرد برای چی زن می گیرد؟ مگر...
- این بار او حرف مرد را قطع کرد و با لجاجت گفت:
  - من هم که همین را می گویم. دستگاه های مختلفی همه این کارها را انجام می دهند. اما آخه آقابان یک چیز دیگر هم لازم دارند.
- از اینکه توانسته بود این گونه حرف بزند، خودش هم تعجب کرد. رویش را برگرداند و دستمال را که آن سوی میز افتاده بود برداشت و شروع کرد به مالیدن میز. مرد کوبید روی دسته مبل و فریاد زد:
  - از قرار معلوم همه فکر تو همین چیزهاست وگرنه می فهمیدی زندگی و شوهرداری یعنی همین.
- او پوزخندی زد. دستمال را روی میز ول کرد و رفت به طرف پنجره. به بیرون خیره شد و زیر لب گفت:
  - شوهرداری یعنی همین. حق با توست. زن داری یعنی چه؟
- مرد در حالیکه ادای او را در می آورد گفت:
  - زن داری! زن داری اصلا وجود ندارد، از کجاست در آوردی؟
- او زد به سیم آخر و با گستاخی گفت:
  - از همانجا که دلت برآش غش می رود، عزیزم. اگر شوهرداری یعنی همین، نمی خواهم. احساس می کنم فرقی با ماشین رختشویی، با ماشین تو، با این میز، با این دمپایی ها ندارم.
- همان جا کنار پنجره روی یک صندلی نشست و پاهاش را سیخ به جلو دراز کرد. ادامه داد:
  - شاید باشند کسانی که دلشان برای اینکه صبح تا شب در و دیوار و ته دیگ بسابند و دست و پا ماچ کنند، غنج بزند. اما من نمی کنم. حتا اگر عاشق بیقرارت هم باشم، دیگر نمی کنم.
- کلمه «دیگر» را با غیظ و تأکید گفت. مرد روی مبل نیم خیز شد. سیگارش را با فشار در زیرسیگاری له کرد و پرسید:
  - نیستی؟
- چی؟ عاشق؟ شاید بودم، ولی حالا دیگه نیستم. گناهه؟
- در همان حال پاهاش را زیر صندلی جمع کرد و دست هاش را توی دامن، میان دو زانو فرو برد و انگار با خودش، گفت:
  - در یک دوره در زندگی، عاشق بودن گناهه و در یک دوره دیگر عاشق نبودن!
- و لبخند زد. رو کرد به شوهرش و گفت:
  - من می خواهم یک کار پیدا کنم.
- ای؟ پس بچه ها؟
- می توانم بگذارمشان مهد کودک.

- آها!

مرد «آها» را با تأکید گفت. کتش را از پشت صندلی برداشت و گفت:

- آن خواهر عوضی ام زیر پایت نشست، نه؟

و از خانه زد بیرون.

اتفاقاً همین چند روز پیش خواهر «عوضی» مرد تعریف می کرد: «وقتی آقا از فرنگ زنگ زد و گفت که می خواهد زن خارجی بگیرد، من سر به سرش گذاشتم و گفتم که حتماً یک زن کاتولیک معتقد بگیرد که با عقاید روشنفکری او جور در بیاید. آخر اینها همه شان حجت الاسلام بدون عبا و عمامه اند. عاقبت هم دست از پا درازتر برگشت. یک روز که حافظ را ورق می زد، گفتم: تو را چه به حافظ، حجت الاسلام زهد و ربا؟ و او حافظ به آن بزرگی را پرت کرد طرفم! باور نمی کنی؟»

■ راستی، کی بود آن روز؟ کی بودند آن روزهای عصیان، خشم، ناسزا، تحقیر و توهین؟

در چنان روزهایی زن سرش را میان دو دست می گرفت و در اتاق می چرخید، مثل کلماتی که از دهان مرد به گوشه اش فرو می رفتند و در سرش می چرخیدند، می چرخید:

- زنیکه بیچاره، تو که داشتی می ترشیدی! قبلش هم معلوم نیست لنگات را برای چند نفر باز کردی. فکر می کنی من نفهمیدم شب اول به زور تیغ و انگشت خودت را خونی کردی؟ به آن مادر جنده ات بگو نمی تواند مرا گول بزند. کور خوانده. همه تان کور خواندید. اگر تا حالا صدایم در نیامده، مردانگی کردم. وگرنه آبروتان را توی فامیل و در و همسایه می بردم. دلم به حال تو آزرگلد بدتر کیب سوخت. اصلاً تقصیر منه، با اینکه قانون هم به من حق چهارتا زن داده، تو یکی را نگه داشتم. در همان لحظات از ذهن او می گذشت: «چطور با چنین فکر بیماری می توان حرف زد؟ کاش راست می گفت و من با چند نفر دیگر خوابیده بودم و بعد اسیر چنین حیوان آدم نمایی می شدم. معلوم نیست خودش تا حالا ور دل چند نفر لمیده و کجایای چه کسانی را لیسیده. حالا به من می گوید که به خودم انگشت فرو کردم تا شرف اش را از آنجا بدم در بیاورم!» اینها را با غیظ توی ذهنش زیر و رو می کرد، بدون آنکه جرأت داشته باشد کلمه ای از آنها را بر زبان بیاورد. حتا فکر هم در برابر صدای عصبی و لحن تحقیرآمیز شوهرش آهسته آهسته محو می شد و فقط صدای تحقیر و توهین مرد بود که تا چند روز در فضای خانه باقی می ماند:

- آخر تو چه برای من داری؟ پول میاری خانه؟ خیلی خوش بر و روئی، یا یار چهارده ساله ای؟ در رختخواب خیلی شهپری؟ تا دستت می زنم، خودت را کنار می کشی.

و با صدای نازک ادای زنش را در می آورد:

- «نکن، حالشو ندارم، انگولکم نکن!»

و در حالیکه دهانش کف می کرد ادامه می داد:

- هیچ فکر نکردی که تا حالا تو را تحمل کردم؟ مردانگی کردم؟

و در فکر زن می گذشت: «کاش نامرد بودی و مرا رها می کردی. کاش مرا تحمل نمی کردی. تو برای من چی داری؟ پول ات توی سرت بخورد. پک و پُزت هم بالاش. توی رختخواب هم که مثل حیوانی. فقط می چسبی به آنجای آدم و وقتی خالی شدی، خُر و پُفت می رود هوا. چقدر سعی کردم بفهمانم که رابطه زن و مرد، بوس و کنار حافظانه هم هست و نه تخلیه گوارشی. واقعا همه اینطور زندگی می کنند؟ چقدر از آن دوران خواب و خیال شیرین دور شدم. از آن عشقی که باید تمام وجودم را به آتش می کشید. چه شدی، بدبخت؟ کسی باور نمی کند، نه مرا که چه شدم و نه او را که چیست!»

■ کی بودند آن روزهایی که او چاره ای جز آرام و قرار نداشت؟

روزهای آرامش و وظایف روزمره. روزهای نشخوار. آن روزهای بی زمان. آن روزی که قباله ازدواج را از کشویی پر از سند ماشین و خانه و گارانتی تلویزیون و یخچال و غیره بیرون کشید و شروع کرد به دقت پاره کردن؟ ریز ریز، به اندازه چهارگوش های کوچک. یک مربع مستطیل کوچک روی جلد آبی قباله از قبل کنده شده بود. جای عکس تاج. روی صفحه اول با خط خام و کج و کولی نوشته شده بود: یک سرویس ملامین ۲۵ پارچه به تاریخ فلان تحویل شد. ریزه های قباله را جمع کرد. با خونسردی در حالیکه پرواز آرام کاغذهای ریزشده را به طرف چاهک مستراح تماشا می کرد، ریختشان توی مستراح و سیفون را کشید. روی دو تکه کاغذ جداگانه که به کناره مستراح جسیبیده بودند، خواند: سند ازدواج - بها ۱۲۰ ریال! زیر لب چندین بار تکرار کرد: «ریدید به زندگی من؟ به جوانی من؟ من هم می فرستم تان همان جا که لایقش هستید. من هم می ریم به شما». چندتکه از حاشیه نقاشی شده قباله روی آب ماند. دوباره سیفون را کشید. همه چیز ناپدید شد. دست هاش را به هم مالید. لبخند زد و از مستراح آمد بیرون. با صدای بلند گفت: «راحت شدم. از شرّ راحت شدم». سردش بود. کم کم خونسردی اش را

از دست می داد. عصبی می شد. دست های لاغر و کوچکش می لرزیدند. سردش بود. آفتاب تمام خانه را گرفته بود. گویا تابستان بود. تابستان تهران. ولی او سردش بود. چپید زیر پتو روی تخت. خودش را جمع کرد. ناخواسته اشکی از گوشه چشمش روی بالش چکید. با غیظ آن را پاک کرد و گفت: «تو را چه به کار؟ برو گمشو! به دهانم می گویم بخندد. بخند! بخند!» موهای بلندش روی بالش پریشان شده بود. لبهای کوچک و بی رنگش در میان صورت رنگ پریده و ماهتابی اش به لبخند باز شد. کم رنگ، ولی لبخند بود. چشمان قهوه ای اش هم خندیدند. شعاع زرد و نارنجی آفتاب پر و داغ تابستان از لابلای تار و پود پرده تور با سماجت او را، پتو را و تمام اتاق را روشن کرده بود. لرزش تن اش کمتر شده بود. طاقباز دراز کشید. به عادت همیشه، چشم ها خیره به سقف. پتوی گل منگولی سبز و زرد، آنجا که روی قلب و سینه اش بود، آرام بالا و پایین می رفت. انگشتان پاهاش را از زیر پتو بیرون آورد. دست ها را زیر سر گذاشت و هم چنان به سقف خیره ماند. فکر کرد: «به کجا رسیده ام؟ چه شده ام؟ این چه هراسی است؟ هراس خود بودن، رنج تظاهر و دروغ. بنما آنچه نیستی، نباش آنچه هستی. بخواه آنچه نمی خواهی، نخواه آنچه با جان و دل خواهانش هستی. فرار کن!» پاهاش را به شدت تکان داد. گویی واقعا می خواست آن زنجیرهای نادیدنی سنگین را از پا دور کند و فرار کند. این ماجرا تمامی نداشت. این اشک باید همیشه در گوشه ای از چشم، زیر پلک پنهان شده باشد. همیشه باید این احساس را داشته باشد که گویی سال هاست گریه کرده و گریه می کند. این بغض باید مثل سیب آدم در گلو بالا و پایین برود. گاه استفراغ شود، گاه دل درد. و توی دلش پیچ بخورد.

برخواست و به آشپزخانه رفت. از یخچال پنیر را برداشت. با انگشت ذره ذره در دهان گذاشت و به سختی قورت داد. پنیر شور بود. بدون آنکه حواسش باشد، همه را خورد. تشنه اش شد. چای سرد را که در قوری مانده و غلیظ شده بود در استکان ریخت و جرعه جرعه نوشید. چای تلخ بود. سیاه بود. سرد بود. اما شوری پنیر را شست و برد. تفاله چای را که به گوشه لبش چسبیده بود تف کرد توی ظرفشویی. استکان را برگرداند توی نعلبکی و دوباره رفت روی تخت. نه، اول یک سر به مستراح زد. در را آهسته باز کرد. از لای در نگاه کرد. بوی خوشبوکننده هوا که به دیوار آویزان بود، خورد توی دماغش. به چاهک مستراح خیره شد: هیچی آنجا نبود. هیچ! انگار هرگز چیزی آنجا نبوده. «قباله عزیز من رفت و دل گند و کثافت» این ها را زیر لب گفت. از اینکه آن دفترچه آبی ۱۲۰ ریالی را تحقیر می کند، خوشحال بود. «دیدنی چطور تکه تکه ات کردم؟ دیدنی به کجا فرستادمت؟» و به یاد آورد که روزی این دفترچه کم برگ آبی را نوازش کرده و توی چمدان کنار لباس عروسی اش گذاشته بود. آرام و با دقت. مبدا گم شود. مبدا گوشه ای از برگ هاش تا شود یا چین بردارد. و حالا ریز ریز شده بود. دیگر نبود. هیچ کس، هیچ کس نمی توانست آن را دوباره برگرداند. برای همیشه نیست شده بود. بعد از خودش بدش آمد که تمام دق دلی اش را سر چند برگ کاغذ خالی کرده است. بود و نبود آنها چه فرقی داشت؟

■ کی بود آغاز روزهای وحشی؟ آن روز سرکشی که مرد چنگ در موهای او انداخته بود و این سو و آن سو می کشیدش؟ زن جیغ می زد. از درد اشک می ریخت. با یک دست می خواست موهایش را از چنگ مرد در آورد و با دست دیگر تن اش را در برابر لگدهای او می پوشاند. مرد دیوانه وار در حالیکه صورتش سرخ و کبود شده بود فریاد می زد:

- پدرسوخته عوضی! تو را از آغل ننه ات در آوردم که برای من جنده بشی؟ بری بغل یکی دیگه بخوابی؟

او التماس می کرد:

- ولم کن! تو دیوانه ای! ولم کن! من که گفتم طلاقم بده.

- ها؟ چون طلاق ندادم باید می رفتی و زیر یکی دیگه می خوابیدی؟ وقتی طلاق ندادم یعنی اینکه تمام! فهمیدی؟ نه

اینکه بواشکی بری و بدی.

او با التماس تکرار می کرد:

- تو دیوانه ای! خیالاتی شدی.

مرد بیشتر عصبانی می شد و با تمسخر می گفت:

- ای! بعد از این همه سن و سال فکر می کنی نمی فهمم؟ طلاق نمی دهم. پاهات را قلم می کنم. روزی ده بار توی سرت می

زنم. پتیاره هرزه! همه زن ها فاحشه اند. همه شان یک سوراخ اند.

و زن زیر مشت و لگد هر بار ناله می کرد:

- چرا؟ آخر چرا؟

■ کی بود آن روز بارانی؟ آن روز رگبار که وقتی وارد خانه شد و روپوش و روسری اش را روی صندلی انداخت، و توفان خشم مرد او را در خود پیچد؟ مرد کشان کشان به طرف در خانه بردش و هُلش داد توی پله ها. زن هراسان می پرسید:

- چرا؟ چی شده؟ بچه هام؟

در به شدت پشت سرش بسته شد. زن درمانده فریاد زد:

- آخر با این لباس، این جور، بدون روسری کجا برم؟

و رفت توی کوچه و به پنجره ها چشم دوخت. همه چیز در کوچه در هم می پیچید. پیراهن نازک اش خیس شد و به تن اش چسبید. از موهاش آب می چکید. بچه ها از پشت پنجره او را تماشا می کردند و گریه می کردند، بی صدا. مرد روپوش و کیف و روسری او را با نفرت از روی صندلی برداشت، مجاله کرد و مثل بقچه از پنجره آشپزخانه محکم به طرفش پرتاب کرد و فریاد زد:

- برو گمشو! زنیکه فاحشه!

بعد به سرعت به اتاق بچه ها رفت و آنها را از کنار پنجره دور کرد و پرده را با غیظ کشید.

زمانی که زن ساعت ها به طرف جنوب می رفت، مرد پشت هم سیگار دود می کرد. بعد کت اش را برداشت و رفت به قهوه خانه ای در همان نزدیکی ها، در خیابان ولیعصر. قهوه خانه زیر درختان قدیمی و تنومند خیابان پهلوی پاتوق او بود. روی نیمکت چوبی کنار چند نفر دیگر نشست و بدون مقدمه گفت:

- وقتی قرار است زن آدم مال آدم نباشد، بمیرد بهتر است.

مردی سپیدمو از آن سوی میز پرسید:

- چی شده؟ زن ات مال خودت نبود؟

او جواب نداد و سیگاراش را با سیگاری دیگر روشن کرد. پیرمرد با شیطنت پرسید:

- تو چطور؟ تو مال اون بودی؟

مرد مثل آنکه ناگهان عقده ای در او سر باز کرده باشد، با گستاخی گفت:

- چه حرف های مزخرفی! من او را گرفتم. تا حالا شنیدید که بگویند فلانی زن کرد و آن یکی شوهر گرفت؟

دو فعل «کرد» و «گرفت» را خیلی غلیظ ادا کرد. در حالیکه محکم به سیگاراش پک می زد ادامه داد:

- اگر من او را نمی گرفتم، کی حاضر می شد بگیردش؟ همه زنها، چه روشنفکر و تحصیلکرده، چه عامی و معمولی و بی سواد و دهاتی، در خانه منتظر می مانند تا بیایند و آنها را بگیرند. مگر غیر از این است؟ کی و کجا شنیدید که مردی منتظر زن بماند؟ اگر یک ذره انصاف داشته باشید، قبول می کنید که بدون ما مردها، زنها باید بیوسند و از بین بروند. زن ترشیده داریم، اما مرد ترشیده که نداریم! درست نمی گویم، آقا؟

و رویش را به طرف بغل دستی اش که با سیگاراش بازی می کرد برگرداند و تکرار کرد:

- درست نمی گویم، آقا؟

خودش از منطقی که در حرف هاش بود، راضی بود. سکوت حاضران را به حساب تأیید حرف هاش گذاشت و با نیرویی تازه و کمی آرام تر ادامه داد:

- زنها سر تا پا یک کرباسند. باید زد توی سرشان. وقتی روشن زیاد شود، پاشان را از گلیم شان می گذارند بیرون. خرجی شان را بده، توی سرشان بزن، سوارشان شو! تازه، مردها هم از هر نوعی که باشند، با من موافقت و همین طور زندگی می کنند. حالا یکی سیلی می زند مثل توی فیلم ها، یکی هم مشت و لگد. ولی به هر حال می زنند. آخر بی خود که نیست. خداوند هم زن را از پهلوی چپ حضرت آدم آفرید. وجود آنها از ماست. این جماعت حالاحالاها باید برای شکمو بودنشان و از خود بی خود شدن به خاطر یک سیب بی قابلیت حساب پس بدهند. آنها با هوسبازی شان باعث شدند که ما را با یک اردنگی از بهشت بندازند بیرون. حالا امروز سیب نیست، لباسه، خونه است، کاره، مردهای دیگرند، استغفرالله.

روی پیشانی اش عرق نشسته بود. خودش بیشتر از همه از حرف هاش خوشش آمده بود. بخصوص از منطقی که در حرف هاش راجع به زن و مرد اول وجود داشت. نگاهی به دور و بر انداخت. مرد سپیدموی دیگر آنجا نبود. بقیه هم توی فکر خودش بودند. فضای دودگرفته قهوه خانه چهره ها را کدر کرده بود. بیرون باران می بارید. آبان ماه بود و هوا کمی سرد. باد شدیدی می وزید و قطره های باران ماسیده به درختان را اینور و آنور می پاشید. آب جوی پهن خیابان پهلوی با سرعت به سوی جنوب تهران سرازیر بود و پوست میوه و دستمال و کاغذ و آت و آشغال های دیگر را در خود می غلتاند و می برد.

■ کی بود آن روز؟ آن شب که مرد در سه راه فاطمی، کمی آنطرفتر از جایی که مسافران ونک و تجریش می ایستند، ماشین اش را زیر پای زنی با چادر مشکی نگاه داشت؟

زن منتظر بود. اما نه منتظر تاکسی. وقتی ماشین زیر پاش ایستاد، در عقب را باز کرد و سوار شد. مرد در همان حال که آینه ماشین را روی صورت زن تنظیم می کرد به راه افتاد. پرسید:

- چرا عقب نشستی؟

- اینطوری امن تره.

- مرد از توی آینه نگاهی به او انداخت و گفت:
- امن تر از کی؟ از من یا از بیرون؟
- زن با صدای بلند خندید:
- نه، از تو نه. از تو که در هر حال امنیت ندارم. نمی خواهم که داشته باشم. منظورم از بیرون بود. این جوری بیشتر به مسافر شبیه ام.
- مرد با پوز خند گفت:
- کسی که با این ماشین مسافرکشی نمی کند.
- زن رویش را به طرف بیرون گرداند و گفت:
- نه، کسی با بنز مسافرکشی نمی کند. اما ممکن است دلش بسوزد و بخواهد یک زن تنها را به خانه برساند، عیبی ندارد که، نه؟
- مرد به روبرویش چشم دوخت و گفت:
- نه عیبی ندارد. حالا به کدام خانه برسایم؟ من یا تو؟
- زن دوباره به صدای بلند خندید و گفت:
- من همیشه خانه دیگران را ترجیح می دهم. حتما می پرسی چرا. برای اینکه کار آدم را متنوع می کند. آدم حوصله اش سر نمی رود. خانه های مختلف، وسایل جورواجور، سلیقه های...
- مرد جمله او را قطع کرد و با صدایی خفه گفت:
- مردهای جورواجور...
- زن خندید، خیلی بلند. چادرش را جابجا کرد و به آینه ماشین که چشمان مرد را نشان می داد خیره شد و گفت:
- خب، معلومه. کارم همینه!
- و دیگر حرفی نزدند. زن سرش را به شیشه تکیه داده بود و گویی در پیاده رویایی که با سرعت از جلوی چشمانش رد می شدند، پی چیزی می گشت.
- مرد راند توی یک کوچه و در یک پارکینگ زیرزمینی نگاه داشت. زن پرسید:
- پیاده شوم؟
- مرد با اشاره سر جواب مثبت داد و پیاده شد. صدای بسته شدن درهای ماشین در فضای پارکینگ پیچید. زن منتظر ماند تا مرد او را راهنمایی کند. مرد به طرف او آمد. دستش را از روی چادر زیر بازوی چپ او انداخت و به طرف پله ها رفتند.
- درون آپارتمان، زن همانطور با کفش رفت وسط اتاق ایستاد و شروع کرد به دور و بر نگاه کردن. گفت:
- زن خوش سلیقه ای داری، الان کجاست؟
- مرد کفش هاش را در آورد و همانطور که کت اش را پرت می کرد روی صندلی گفت:
- کفش هات را در نمیاری؟ من زن ندارم.
- زن بدون آنکه چادر را از سر بردارد به تماشای خانه ادامه داد و گفت:
- نه، من هیچ وقت کفش هام را در نمیارم. فقط در رختخواب. نه کفش و نه چادر. پس سلیقه خودت است، خانه را می گویم.
- مرد شانه بالا انداخت. با تعجب به او نگاه کرد و گفت:
- من می روم دست و صورتم را بشورم. آنجا آشپزخانه است، اگر چیزی برای خوردن خواستی.
- و همانطور که به طرف دستشویی می رفت، دری را نشان داد و گفت:
- آنجا هم اتاق خواب است.
- زن به طرف دری که او نشان داد رفت و آن را باز کرد. اتاق بزرگی بود با پنجره ای بزرگ در یک طرف و در بزرگ شیشه ای که به بالکن باز می شد در طرف دیگر. رفت تو. همانطور که گوشه های چادر را به دندان گرفته بود، شروع کرد به در آوردن لباس هاش. همه را روی کف اتاق، کنار تخت انداخت و با چادری که به دندان گرفته بود و کفش پاشنه بلند ظریفی که به پا داشت، لبه تخت نشست. مرد آمد. با تعجب به لباس های زن نگاه کرد و پرسید:
- بازی در میاری؟ یا... خجالت می کشی؟
- زن باز با صدای خیلی بلند خندید. با عشوهر حرکتی کرد، گوشه چادر را از دندان به دست داد و گفت:
- نه، نه بازی در میارم، نه خجالت می کشم. خب، هر کس برای خودش یک روشی دارد.
- مرد چراغ کم نوری را روشن کرد و در حالیکه پرده ها را می کشید، شانه بالا انداخت و گفت:

- - نمی دانه. تا حالا همه شان آمدند و لخت و عور آنجا روی تخت دراز کشیدند. البته خیلی به آدم محبت می کنند. همه شما اینطوری هستید؟
- زن پرسید:
- - چطوری؟
- مرد همانطور که به طرفش می آمد گفت:
- - مهربان!
- زن دستی را که آزاد بود به طرف او دراز کرد و گفت:
- - بیا، بیا اینجا. آره، موقع کار همه مهربانیم. بیا!
- و مرد را که روبروی او روی زمین زانو می زد، میان ساق هاش گرفت. چادر را از دو طرف روی او کشید و سرش را روی پستان هاش فشار داد. مرد او را بوسید. سینه اش را، گردنش را، بناگوشش را و لب هاش را. و در همان حال چادر را از روی زن پایین کشید. چشم هاش را روی چهره زن گشود. لحظه ای به چشمان زن خیره ماند. مات، بی کلام. زن دست هاش را روی سینه او گذاشت و همچنان که او را به عقب هل می داد، خندید. خیلی بلند. سرش را رو به سقف بلند کرده بود و می خندید. دست هاش را جا به جا روی دهان و صورتش می گذاشت و ریسه می رفت. در میان خنده گفت:
- - نه از جسم و نه از جان، مرا نشناختی. تو، ابله!
- و با پشت دست اشک خنده را از چشمان پاک کرد. مرد همچنان درمانده و مات، گویی در خواب، روی زمین کنار تخت رو به او نشسته بود و نگاهش می کرد. چادر مشکی دور تن برهنه زن روی تخت پخش شده بود و پاهاش در آن کفش های پاشنه بلند و ظریف در رعشه ای نامحسوس می لرزید. دست هاش را به طرف مرد دراز کرد و گفت:
- - بیا، بیا! من نمی ترسم، تو هم نترس. من عجیب و غریب تر از تو دیده ام.
- مرد روی زمین خزید. دست های زنش را گرفت. میان پاهاش نشست و زانوانش را بوسید. خواست چیزی بگوید. زن انگشتش را روی لبان او گذاشت و گفت:
- - نپرس! هیچ نگو! اصلا تعریف کردنی نیست.
- - اما... فقط...
- زن در حالیکه موهای مرد را نوازش می کرد، بی میل گفت:
- - همان شب در ترمینال جنوب متوجه شدم هر جا که می روم، یک سایه، یک مرد دنبالم می آید. وقتی از آنجا بیرون آمدم، خودش را به من رساند و گفت: میای با من؟ در صدایش هم خواهش بود و هم یک جور... یک جور دستور. به هر حال چیزی بود که من حتا دستم را به او دادم. خسته بودم. درمانده بودم. با او رفتم. نمی دانم به کجا. با او خوابیدم. نمی دانم چطور. صبح که شد چند اسکناس گذاشت کف دستم و گفت: می خواهی کجا ببرمت؟ همان ترمینال یا جای دیگر؟ منظورش را نفهمیدم. او دست هاش را برای شیرفهم کردن من تکان داد و گفت: خب، منظورم این است که معمولا کجا می ایستی؟ می خواهی به خانه بروی؟ من پول را برداشتم و گفتم: خودم می روم. و رفتم. حالا هم که اینجا هستیم. در خانه خودم. زن خوش سلیقه ای داری! اصلا به ترکیب خانه دست نزدی!
- بینی اش را توی موهای مرد فرو برد و سرش را بوسید. در همان حال می خواست از نفرت بالا بیاورد. احساس می کرد از این سر، بوی تعفن به بینی اش فرو می رود. مرد پرسید:
- - می خواهی بچه ها را ببینی؟
- زن با پوزخند پرسید:
- - کدام بچه ها؟ بچه های من؟ راستی، چند تا بودند؟
- و خندید. خیلی بلند. مرد پنجه اش را در پشت زن فرو برد و خود را بیشتر به او فشرد. زن دستش را روی دهان برد تا غق نزند و در همان حال او را روی خود کشید.
- ■ کدام صبح بود که مرد با دو فنجان چای از آشپزخانه بیرون آمد، با تعجب از او پرسید:
- - میری؟ به این زودی؟
- زن کف دستش را به طرف او دراز کرد و گفت:
- - آره، میرم. مزدم!
- مرد فنجان ها را روی میز گذاشت و با تعجب پرسید:
- - آخر چرا به این زودی؟ کی دوباره ببینمت؟ میای اینجا؟ خودت بیا. هر وقت دلت خواست.

زن با سماجت و یوزخند دستش را به نشانه طلب توی هوا تکان داد و گفت:

- اول پولم را بده! هر وقت دلم خواست پیام؟

و خندید. خیلی بلند. مرد چند اسکناس تا شده در دستش گذاشت. زن آنها را شمرد و گذاشت توی کیفش و همانطور که به طرف در می رفت گفت:

- من همیشه همان جای دیشبی می ایستم. اگر زودتر از دیگران برسی، مرا خواهی دید.

مرد دستپاچه به طرف او رفت:

- چای، چای ات را بخور.

اما زن در را پشت سرش بسته و رفته بود.



## محاكمه

گفت اگر حقیقت حال خود از شما پنهان دارم، زبان ملامت دراز کنید و اگر به شما مکشوف گردانم حوصله طاقت شما ندارد با

شما چه باید کرد؟

عطار: تذکره الاولیا؛ ذکر بایزید بسطامی

- من شوهرم را مسموم کردم. من بی گناهم.
- صدای زن در سالن ساکت دادگاه می پیچد. دادستان از جا بلند می شود. به سوی جایگاه متهم می رود. به او خیره می شود و برای آنکه تأثیر گفتار خود را بر روی حاضران بیشتر سازد، دست ها را در هم گره کرده و متفکر به زوایای گوناگون سالن می نگرد. بعد ناگهان به سمت زن متهم بر می گردد و با صدایی رسا و نافذ می گوید:
- خانم! سخنان شما متناقض است. اگر شما اقرار می کنید که همسرتان را مسموم کرده اید، پس نمی توانید بی گناه باشید. گناهکاری! از نظر قانون و جامعه شما گناهکار و قاتل اید. آیا متوجه این امر نیستید؟ آیا شما اعتراف می کنید که شوهرتان را مسموم کردید؟
- زن همانطور که صاف نشسته و به تماشاچیان می نگرد می گوید:
- بله، من او را مسموم کردم.
- آیا اعتراف می کنید که عالما و عامدا این کار را کردید؟
- بله، من می خواستم که او دیگر نباشد.
- وکیل زن متهم، درمانده در جای خود تکان می خورد و سر در کاغذهایش فرو می برد. در جایگاه خبرنگاران، کسی به سرعت چهره زن را طراحی می کند. دادستان خرسند از این اعتراف چندباره می پرسد:
- پس چطور ادعا می کنید که بی گناهیید؟
- زن شانه بالا می اندازد و می گوید:
- من در مسمومیت او نقشی نداشتم.
- دادستان کلافه رویش را از او به قاضی و بعد به تماشاچیان بر می گرداند و با لحن تندی بی اختیار می گوید:
- به، باز همان داستان همیشگی. شما معنی این بازی با کلمات را نمی فهمید؟ نمی دانید هر کلمه ای که می گوئید، سندی می تواند باشد علیه یا له خودتان؟
- و جمله زن را تکرار می کند:
- «من او را مسموم کردم. من در مسمومیت او نقشی نداشتم». برای دادگاه قابل درک نیست. از جناب قاضی تقاضا می کنم به متهم اجازه دهند که در این مورد توضیحات بیشتری دهد.
- قاضی با اشاره سر و دست به متهم اجازه می دهد. زن کمی جابجا می شود و با صدایی گرفته شروع به سخن می کند. صدایش کم کم باز و رسا می شود:
- او بختک زندگی ام شده بود. فقط مرگ می توانست مرا از دست او نجات دهد. مرگ او. چقدر آرزو داشتم که او دیگر نباشد. زندگی ام با مرگ او به من بازگردانده می شد. تصمیم گرفتم او را از بین ببرم. این بختک، این دهان که همیشه در حال تحقیر و تهدید بود. این فکر معیوب که همه چیز را به دیده شک می نگریست و هرگز به فکرش نمی رسید که من هم انسانم. از صمیم قلب می خواستم که او دیگر نباشد. چقدر آرزوی مرگ او را کردم. من حتا رو به خدا دست به دعا برداشتم. من برای مرگ او، برای نبود او دعا کردم. اما او همچنان زنده بود و به زندگی ام چنگ انداخته بود. کشتن او برایم به صورت یک امر کاملا طبیعی و بدیهی در آمده بود. باید این کار را می کردم، وگرنه خودم می مُردم. یکی از ما دو نفر باید نابود می شد. او بود که زندگی مرا به نابودی می کشاند. من باید او را می کشتم. اما پیش از آن، او مرا از خانه بیرون کرد. البته رها شدم ولی به قیمت از دست دادن کودکان و خانه و کاشانه ام. به قیمت از دست دادن همه چیزم، تن ام.
- زن ساکت می شود. دادستان بلند می شود و از قاضی اجازه می خواهد که پرسش هایی را مطرح کند. قاضی با اشاره سر اجازه می دهد. دادستان روبروی زن می ایستد و می پرسد:
- آیا شما درس خوانده اید؟
- زن به نقطه نامعلومی خیره می شود و می گوید:

- بله.
- دادستان به سوی او خم می شود و می پرسد:
- دبیرستان؟ دانشگاه؟
- زن با پوزخند جواب می دهد:
- من لیسانس ادبیات و فوق لیسانس تاریخ دارم.
- دادستان با تمسخر دست ها را به هم می مالد و با تأکید می گوید:
- پس تحصیل کرده هستی! خوب، چند سال از شوهرتان جدا بودید و چرا نزد او برگشتید؟
- زن در چشمان او خیره می شود و می پرسد:
- منظورتان این است که بقیه را تعریف کنم؟
- دادستان با شادمانی می گوید:
- بله، بله. ما مشتاق شنیدن بقیه داستان شما هستیم.
- و می رود و روی صندلی اش می نشیند. زن پا روی پا می اندازد و با آرامش به تعریف ماجرای خود ادامه می دهد:
- چند سال از او جدا بودم؟ نمی دانم. حتما نمی دانم آن شبی که او را دیدم کی بود. زیر پایم ترمز کرد و من سوار شدم.
- دادستان بر می خیزد و از همانجا با صدای بلند می پرسد:
- به چه دلیل مقتول زیر پای شما ترمز کرد؟ شما را شناخت؟ شما چرا سوار شدید؟
- قاضی به دادستان تذکر می دهد که ساکت بماند. زن پرسان به قاضی نگاه می کند و قاضی می گوید که جواب پرسش دادستان را بدهد. زن می گوید:
- نه، مرا شناخت. من منتظر مشتری بودم.
- دادستان این بار با اشاره دست از قاضی اجازه می گیرد و به سوی متهم می رود. با تمسخر می پرسد:
- مشتری؟! مگر شما چکاره بودید؟ گل می فروختید یا آدامس و سیگار؟
- صدای خنده جمیعت در سالن می پیچد. زن هم لبخند می زند و به چشمان دادستان خیره می شود و خیلی شمرده می گوید:
- نه، من خودم را می فروختم.
- سالن پر از همه می شود. چند صدای زنانه از میان تماشاچیان خشمناک چیزهایی می گویند. دادستان به جای خود بر می گردد و می نشیند. وکیل متهم سرش را از روی کاغذها بلند می کند و به او خیره می شود. قاضی پس از آرام کردن جمعیت، متهم را به تعریف ادامه ماجرا می خواند. زن ادامه می دهد:
- من منتظر مشتری بودم. چادر به سر داشتم. او نمی توانست مرا بشناسد. وقتی زیر پایم ترمز کرد، در اولین نگاه او را شناختم. در یک لحظه به نظرم رسید این همان فرصتی است که سرنوشت در اختیارم گذاشته و اگر از دست برود، هرگز تکرار نخواهد شد. سوار شدم. در صندلی عقب. به خانه او رفتم. یعنی به خانه من! بچه هام در آنجا نبودند. اما خانه همانطوری بود که من تزیین کرده بودم. او مرا نشناخته بود. نه از صدا، نه از رفتار. البته من دیگر همان نبودم که او می شناخت. نه در صدا و نه در رفتار.
- ساکت می شود. لیوان آب را به دهان می برد. کمی می نوشد و ادامه می دهد:
- او نیز همانی نبود که من می شناختم. صدایش کوتاه و لحن اش آرام بود. شاید او همیشه با همه به غیر از من همینطور بود. یا با زنانی که به خانه می بُرد. شاید. نمی دانم. خانه ام را ورنه از کردم و به اتاقی رفتم که خلوتگاهم بود وقتی که در آنجا زندگی می کردم. چادر را از سر برداشتم و او که آمد تا...
- در اینجا قاضی به او یادآوری می کند که از جزئیات و تفصیلات صرف نظر کند و به اصل مطلب بپردازد. او در دل می خندد و فکر می کند: من که دارم اصل مطلب را می گویم. ولی اینطور ادامه می دهد:
- بعد از آنکه چادر از سرم افتاد، مرا شناخت. می خواست درباره بچه ها برام حرف بزند اما من علاقه ای نشان ندادم. از من خواست از خودم برایش بگویم و من گفتم. خیلی کوتاه. صبح فردا گفت که هر وقت دلم خواست می توانم به خانه اش بروم و من هم گفتم که اگر او زودتر از دیگران برسد مرا همیشه در همان جای دیشبی خواهد دید. و در تمام این مدت او زودتر از دیگران می رسید.
- دادستان می پرسد:
- در این مدت هیچ برخوردی بین شما پیش نیامد؟
- زن لبخندی می زند و می گوید:

- نه، او همیشه مهربان بود. من هم. و پر از نفرت. او از چهره ام هیچ نمی فهمید. گاه باید خیلی تلاش می کردم تا از شدت تهوع بالا نیاورم. اما او حواسش نبود. نمی فهمید. مثل همیشه.
- دادستان در حالی که با دست به قاضی و تماشاچیان اشاره می کند می گوید:  
- حالا برای دادگاه آن شبی را تعریف کنید که با بی رحمی شوهرتان را به قتل رساندید.
- زن دو دستش را روی دسته های صندلی می گذارد. پاهاش را زیر صندلی جمع می کند. گویی می خواهد برخیزد. اما به پشتی صندلی تکیه می دهد و می گوید:  
- در تمام آن شب ها بیرون شام می خوردیم و بعد به خانه می رفتیم. آن شب به او گفتم بگذارد تا در خانه چیزی برای خوردن درست کنم. او قبول کرد و من غذای ساده ای را که درست کرده بودم در دو بشقاب چیدم و سمی را که با خود داشتم در غذای او قاطی کردم.  
دادستان می پرسد:  
- سم را از کجا آوردید؟
- زن کمی آب می نوشد و می گوید:  
- آن را یک روز قبل از اولین شبی که او را ببینم برای خودم تهیه کرده بودم. از یک عطاری قدیمی. اما وقتی دست سرنوشت او را سر راهم قرار داد، برایم مسلم شد که آن سم برای اوست. در دو طرف میز کوچک آشپزخانه نشستیم. زیرچشمی به او نگاه می کردم که با لذت غذاش را می خورد. دهانش را پاک کرد و به پشتی صندلی تکیه داد. رنگش کمی پریده بود. به پیشانی اش دست کشید و گفت: نمی دانم چرا این جور می شدم. سرگیجه دارم. من اما می دانستم. خندیدم و گفتم: چیزی نیست، حتما خسته ای. بیا بریم کمی روی تخت دراز بکش. من حالت را جا میارم. او را از روی صندلی بلند کردم و به اتاق خواب رفتیم. روی تخت دراز کشید. دکمه های پیراهنش را باز کردم. چقدر او این کار را دوست داشت...  
دست قاضی به اشاره بالا می رود. زن کمی مکث می کند و بعد جمله اش را ادامه می دهد:  
- اما در آن لحظه نفس هاش نه نفس لذت که دم جان دادن بود. تماشا می کردمش که داشت جان می داد. جان می داد و جان می گرفتم. او می افتاد و من بلند می شدم. همه چیز در من با آرامش نو می شد، جوان می شد، به گذشته بر می گشت. روح و وجدان و دل. همه چیز. آن هم در آرامش کامل. چرا او حق داشت روزی ده بار مرا بکشد و من حق نداشتم انتقام آن را از او بگیرم؟ من گناهکارم؟ چرا؟ گناهکار اوست. چرا قانون هرگز از انسانی که به قهقرا می رود دفاع نمی کند؟ چرا قاتلین هر روزه را محاکمه نمی کند؟ چرا مرا که زنده شدم، نمی بیند اما به خونخواهی او که به حق مرده است برخاسته؟  
سالن دادگاه در سکوت فرو می رود. دادستان از قاضی می خواهد که اجازه دهد تا متهم جریان شب قتل را به طور کامل توضیح دهد و رو به زن می گوید:  
- حاشیه نروید. برای دادگاه توضیح دهید که بعد چه شد و پس از قتل شوهرتان چه کردید؟
- زن با تمسخر با خود فکر می کند: آنچه برای شما حاشیه است، تمام زندگی من بود. چند لحظه به تماشاچیان، دادستان و وکیل اش که نگاهش همچنان درمانده بین صورت او و کاغذهایش در حرکت است، نگاه می کند. دادستان رویش را از او بر می گرداند. لبخند کم رنگی به صورت زن می دود و بلافاصله محو می شود. می پرسد:  
- آیا واقعا می خواهید بقیه را بشنوید؟  
قاضی با تأکید می گوید:  
- بله، ادامه دهید!
- زن نفس عمیقی می کشد. دهانش را باز می کند تا شروع کند اما صدایی از میان لب هایش بیرون نمی آید. دوباره دهانش را باز و بسته می کند و ادامه می دهد:  
- دکمه های پیراهن اش را تا روی شکم باز کردم. دست هاش را که بارها سیلی شده و به صورتم خورده بود، بارها مشت شده و به تنم کوبیده شده بود، در دست گرفتم. حالا آن دست ها آرام بودند و بی رمق. شاید از من کمک می خواستند. آنها را در دو طرفش رها کردم. چشم هاش را بسته بود و امید داشت که کمی بعد حالش بهتر شود. باید با او روراست می بودم. باید به او می گفتم که دارد می میرد. به همین دلیل صورتم را نزدیک صورتش بردم و گفتم: هی! تو داری می میری، عزیزم! می شنوی؟ چشمانش را وحشت زده به من دوخت. رمقی در آنها نبود. زیر لب گفت: کمکم کن! دکتر صدا کن! حالم خیلی بده. به التماس افتاد. به او گفتم: دیگر دیر شده. حالا با خیال راحت چشمات را ببند و بخواب. نمی خواستم با او صحبت کنم. دیگر حرفی برای گفتن وجود نداشت. او می رفت و من می ماندم. با ناله گفت: بیا جلوتر! برام بگو! بی خیال به سوی من خمد و او در یک لحظه دست های بی رمقش را دور گلویم حلقه کرد و تلاش کرد تا فشار دهد. زیر لب گفت: پتیاره! باید می کشتمت! حتا تلاش نکردم خودم را از دست او رها کنم. دست هاش پایین افتادند. خود را عقب کشیدم و به تماشای جان کندنش نشستم. بعد آینه ای

جلوی دهانش گرفتم. نفس نمی کشید. سرم را روی سینه اش گذاشتم. قلبش نمی زد. بلند شدم و به اتاق نشیمن رفتم. نواری گذاشتم و شروع کردم به رقصیدن.

همه‌همه وحشت زده ای در دادگاه می پیچد. صداهای خشمناکی از جمعیت به گوش می رسد که تن زنانه آن قوی تر است. زن لبخند می زند. نگاهش تار و کدر است. به جمعیت نگاه می کند که از شنیدن ماجرای او به رعشه افتاده است. با خود می گوید: احمق ها! همه اینها را من به چشم دیدم و به دست کردم، آن وقت شما به تشنج افتاده اید؟ برای او که مُرد؟ یا برای من که زنده شدم؟ منی که زنده ام؟ قاضی جمعیت را به سکوت وا می دارد و به زن می گوید که ادامه دهد. زن لبخند از چهره می برد. گرم اش است. گره روسری را کمی شُل می کند و با دستمال عرق از پیشانی پاک می کند. ادامه می دهد:

- یک ساعت یا شاید بیشتر رقصیدم. من بلد نیستم خوب برقصم. اما آن شب فکر می کردم یک رقص حرفه ای ام. نوار تمام شد و من خسته روی مبل خوابم برد. وقتی بیدار شدم هنوز همه جا تاریک بود. تمام چراغ های خانه را به جز اتاق خواب که او در آن بود، روشن کردم. به او سر زدم. همانطور روی تخت دراز کشیده بود. یک لحظه فکر کردم الان بلند می شود و مرا زیر مشت و لگد می گیرد. اما او بی حرکت افتاده بود. به او خندیدم. هوسی به جانم افتاد...

در اینجا زن ساکت می شود. از قاضی می پرسد:

- آیا مجبورم ادامه دهم؟

برای اولین بار وکیل اش بلند می شود و می گوید:

- می بینید که موکل من از بیان این مسائل رنج می برد. او در حالت عادی نیست. از جناب قاضی تقاضا می کنم که تنفس اعلام کنند.

دادستان بر ادامه جلسه اصرار می کند و قاضی به زن می گوید که ادامه دهد. زن نگاهش را به جمعیت می دوزد و رو به آنها می گوید:

- خودتان خواستید، پس گوش کنید! در یک لحظه دلم خواست که من هم مشت و لگد خود را امتحان کنم. من هرگز کسی را نزده ام. یادم آمد که شبی من هم مثل او روی تخت دراز کشیده و به خواب رفته بودم. کتابی که می خواندم روی سینه ام باز مانده بود. ناگهان به زمین پرتاب شدم و تا بیدار شوم و بفهمم که چه شده، تمام تن ام کبود شده بود. حالا نوبت من بود که او را از تخت پایین بکشم. اما حیف که او مرده بود و نمی فهمید. با این همه تا آنجا که در توانم بود وحشیانه، درست مثل خودش او را از روی تخت پایین انداختم و با مشت و لگد به جانش افتادم. زدم اش، زدم اش! و او بی حرکت مثل یک عروسک بزرگ آنجا افتاده بود و صدایش در نمی آمد. به من التماس نمی کرد. همانجا ولش کردم و به پلیس تلفن زدم...

همه‌همه آغاز شده از چند لحظه پیش آنقدر بلند شده است که آخرین کلمات او را ناشنیده می گذارد. زن به پشتی صندلی تکیه می دهد و با لبخند به تماشا مشغول می شود. چهره درمانده وکیل اش، چشمان خشمناک جمعیت، قیافه خشنود دادستان و نگاه متفکر قاضی، همه را از نظر می گذراند. می داند چه چیز در انتظارش است. اما با خود فکر می کند: چه آدم های ابله‌ی! مرا می کشند برای آنکه او را کشته ام!

■ گویی تمام اینها یک شب یا یک روز طول کشید. کی است امشب؟ کی اند این روزها و شب های بی زمان؟

دراز کشیده و فکر می کند. افراد فامیل را می شمرد. بعد به آشنايان می رسد و بعد به همسایه ها. تمامی ندارند. نور سفیدی از یک جایی خودش را از لابلای میله ها روی دیوار پخش می کند. صورتش را به طرف دیگر می چرخاند. شاید همین نور سفید باعث بی خوابی اش شده است. اما سردی دیوار به صورتش می خورد و ناگهان احساس می کند توی قبر دراز کشیده است. از وحشت بلند می شود و می نشیند. خیس عراق است. این تنهایی، این زندانی شدن در خود و در این سلول پرت افتاده، در گوشه ای از این شهر پر هیاهو. به یاد شب های پرستاره حاشیه کویر می افتد. فکر می کردی اگر دست دراز کنی می توانی هر چقدر دلت خواست از ستاره ها برداری. درشت و روشن. و اینقدر نزدیک به تو. اینجا، این سقف بلند هم توی سرت می خورد. این تخت فتری که با هر حرکت تن صدای غرغزش بلند می شود. این کف سرد سیمانی. یک جفت کفش زهوار دررفته در گوشه سلول چشم او را به خود می کشد. به پشت دراز می کشد. چشم به سقف می دوزد که انگار به بینی اش چسبیده. سقف بلند سلول هر لحظه پایین تر می آید. فکر می کند اگر بلند شود و روی تخت بنشیند، سرش از سقف در خواهد آمد. به یاد صحنه ای از آن شب مسموم می افتد. اینک که شب به صبح می رسد و نور روز از دورها، از لابلای میله ها، نور سفید افتاده بر دیوار را می بلعد، آن چند لحظه چقدر روشن در ذهن اش نقش می بندد: بعد از آنکه به پلیس تلفن زد، در همان اتاقی که مرد روی زمین افتاده بود، کنار پنجره ایستاد. دست دراز کرد تا پرده را بکشد. ماه را دید که آن سوی پنجره بر بالای بام همسایه پاره ابر نازکی به تن کشیده بود. پرده را رها کرد تا مهتاب در تنها اتاق تاریک آن خانه بیاشد. ماه پُر بود. سایه زن روی دیوار افتاده بود. اتاق کوچک و تنگ شده بود. مثل همین سلول. هیچ کس آنجا نبود جز زن و سایه اش. هر دو نازک و باریک با موهای پف

کرده. مرد هم دیگر آنجا نبود. زن رو به سایه اش ایستاد و با چهار دست شروع کرد به رقصیدن. با آهنگی که از دورها می آمد و در سرش می پیچید. گاه به سایه اش نگاهی می انداخت که پا به پای او می رقصید و خسته نمی شد. پاره ابر رفته و ماه عریان بود و او در فضای روشن از مهتاب با موسیقی ای که معلوم نبود از کجا می آمد می رقصید. دیگر نمی داند خاطره اتاق است یا واقعیت سلول. خودش را روی تخت می اندازد. صدای غژغژ بلند می شود. بازوان خسته اش را در دو سو رها می کند. سایه اش هم کنارش دراز می کشد. روی دیوار. ماه به انتهای پنجره می رسد و پس از لحظاتی پشت دیوار گم می شود. اما نورش هنوز در فضاست. سایه نیز کم رنگ و محو می شود. گویی اصلا روی اش را کرده آنور و می رود. در دیوار آب می شود. ناپدید می شود. حل می شود.

## La Liberté

■ وقتی مامان می آمد مرا بغل کند، نیم خیز می شدم. چقدر دوست داشتم همیشه توی بغلش باشم. روی لب هاش ماتیک کم رنگ می مالید. توی خواب، یا صبح که بیدار می شد، لب هاش همیشه همین رنگ بود. ابروهای سیاه و کشیده داشت. با چشم های قهوه ای روشن. یعنی... چطور بگویم، برآق و درشت. پوستش سفید و تن اش نرم بود و خوشبو. بویی که هرگز در تمام عمرم در جای دیگری به بینی ام نخورد. یک بوی خاص که فقط مال مامان من بود. وقتی سرم را، دماغم را توی سینه هاش فرو می بردم و از ته دل نفس می کشیدم، بلوزش توی دهنم بادکش می شد. او با مهربانی می زد روی کونم و می گفت: «باز شروع کردی؟ بلوزم خیس می شه، لکه می شه». اما بوی میوه و گل، بوی به و لاله عباسی، بوی مادرم دماغم را می خاراند و من نمی توانستم سرم را توی سینه ها و بلوزش فرو نبرم. او هم نرم و آرام می زد روی کونم.

من همه چیز را به یاد دارم. اولین بار که گشنه سرم را اینور و آنور توی بغل اش می چرخاندم تا نوک سینه اش را پیدا کنم، غش می خندید. بغض کردم و لب هام را ورچیدم. اما او همانطور که می خندید و از شدت خنده اشک به چشمانش آمده بود، تکرار می کرد: «مسخره را ببینید!» و با دست پستانش را که برای مکیدنش لب هام را غنچه کرده بودم، جلوی چشمان حریص ام تکان می داد و از جلوی دهانم دور می کرد. سرم را به طرف قلبش و دستش می چرخاندم و او از ته دل می خندید و در یک لحظه که دستش را می برد تا اشک های خنده اش را پاک کند، سینه اش را گیر می آوردم.

بعدها که توانستم حرف بزنم، از او مرتب سؤال می کردم. او گاه صبور و گاه بی حوصله به من جواب می داد. من جز حرف زدن بازی دیگری نداشتم. زندگی حرکت دو پا را از من دزدیده بود و جای آن تحرک فکر و زبان را در من نشانده بود. بارها مادرم را غافلگیر کرده بودم که نگاه اندوهناکش را به من می دوخت و زیر لب چیزی را زمزمه می کرد. در چنین مواقعی شروع می کردم به سؤال کردن:

- مامان، خدا هست؟
- بعضی ها می گویند آره، بعضی ها می گویند نه.
- چند تا؟
- چه فرقی می کند چند تا وجود نداشته باشد؟!
- نه، اگر وجود داشته باشد؟
- اگر باشد، یکی.
- از حماقت خودم خنده ام می گیرد:
- من فکر می کردم هر کشوری یک خدا دارد.
- جوابم را نمی دهد و من می پرسم:
- تو چه می گویی؟
- گفتم که. یعنی چی تو چه می گویی!
- می فهمم که نمی خواهد جواب بدهد. اصرار می کنم:
- تو می گویی هست یا نه؟
- برای آنهایی که می گویند هست، آره و برای آنهایی که می گویند نیست، نه.
- از زرنگی اش خوشم می آید. باز هم اصرار می کنم:
- خب، تو از کدامشان هستی؟
- باز جوابم را نمی دهد. به شستن لباس های خواهرم که سیر و راضی در گهواره اش خوابیده ادامه می دهد.
- مامان، من اگر اینجا نبودم کجا بودم؟
- بالاخره یک جایی باید می بودی. یک خانه دیگر. شاید پیش یک مامان و بابای دیگر.
- آنوقت باز هم همین شکلی بودم؟
- فکر نمی کنم. باید شبیه مامان و بابای خودت می شدی.
- شاید هم می توانستم راه بروم.
- بلافاصله از این حرف بی جا پشیمان می شوم. مامان با حرکتی عصبی لباس ها را می مالد و می چلانند.

- پس وقتی که من در شکم ات بودم، این کجا بود؟
- و خواهرم را نشان می دهی. نگاهی به طرف گهواره می اندازد و می گوید:
- او اصلا وجود نداشت.
- و می فهمم که یواش یواش بی حوصله می شود.
- یعنی هیچ جا نبود؟
- نه، هیچ جا نبود.
- ولی اگر توی شکم تو می بود، خوب بود. کاش وقتی توی شکم ات بودم یک توپ یا اسباب بازی می خوردی که من با آنها بازی می کردم.
- ماما در حالی که لباس ها را با شدت و صدا می تکاند توی هوا، غش غش می خندد. مثل اینکه خودش را مجسم می کند که دارد توپ قورت می دهد تا بچه توی شکمش با آن بازی کند. باز می خندد. من هم با او می خندم و آهسته می گویم:
- الان بیدار می شود و زر می زند ها!
- ماما به طرف گهواره می رود و به بچه خیره می شود که بی خیال خوابیده. چشمانش را که از خنده پر اشک شده، پاک می کند و می رود تا شسته ها را روی بالکن آویزان کند. من صندلی ام را به طرف تلویزیون می رانم که تازه برنامه کودکش شروع شده. نقاشی روی صفحه تلویزیون از کسالت اینور و آنور می رود و با شروع برنامه کودک از خوشحالی بالا و پایین می پرد. هنوز از آخرین بالا پریدن، پایین نیامده که تصویر تلویزیون می رود و چراغ ها خاموش می شوند. خیلی دلخور می شوم. ماما از بالکن می آید تو. زیر لب غر می زند و می پرسد:
- چی شد؟ برق رفت؟ عیبی ندارد. بیا برویم توی آشپزخانه به ماما کمک کن.
- باز هم که بزرگتر شدم، ماما از دست سؤال های من راحت نشد.
- ماما جغد شومه؟
- کی گفته عزیزم؟ چرا شوم باشه؟ با آن چشم های درشت و قشنگ.
- ولی روباه که حتما حقه باز و حيله گره.
- از کجا معلوم؟ تو تا حالا دیدی که یک روباه آدم را حلقه کند و بندازد دور گردنش؟
- هر دو از تصور اینکه روباهی یک آدم را دور گردنش انداخته باشد، خنده مان می گیرد. من عروسک بزرگ پارچه ای را که روی زمین کنار صندلی ام افتاده بر می دارم و دور گردنم حلقه می کنم و دست و پاش را زیر چانه، هم می آورم. ماما نگاهم می کند و می گوید:
- تو هم روباه خوشگلی هستی ها.
- و من با سماجت ادامه می دهم:
- اما اینکه خرگوش باهوشه یا رنگ زرد نشانه نفرت است و خیلی چیزهای دیگر هم توی کتاب ها نوشته شده و هم مردم می گویند.
- خوب، نوشته باشد، مردم هم بگویند. عقل خود آدم کجا رفته؟ می دانی من رنگ زرد را خیلی دوست دارم؟
- می دانم. چند روز پیش یکی از آشنایانمان که مثل فرخ لقا خانم داستان دایی جان ناپلئون است، آمده بود دیدن ماما. او یک دسته بزرگ گل زرد آورده بود. ماما با خوشحالی گلها را گرفت و پرسید: «از کجا فهمیدی که من رنگ زرد دوست دارم؟» «فرخ لقا خانم» دستپاچه شد. به تته پته افتاد و گفت: «نمی دانستم، همینطوری انتخاب کردم» و تعجب کرد از اینکه ماما به خاطر یک دسته بزرگ «نفرت» اینقدر خوشحال شده. داوودی بودند. داوودی های زرد هنوز آنجا، روی میز، توی گلدان، شاداب مانده اند. ماما می گوید:
- به اینها نگاه کن. فکرش را بکن اگر این دو رنگ نبودند، چقدر دنیا کم رنگ می شد.
- دو تایی چشم هایمان را می بندیم و فکر می کنیم که سبز و زرد در دنیا نباشند. پیراهن سبز ماما، گلپای زرد روی بلوز من، درخت های توی حیاط، قالی سبز زیر پایمان و نور زرد خورشید که مثل طلا از لابلای برگهای درختان توی اتاق می پاشد. راستی هم چقدر همه چیز بی ریخت می شد. چشمانم را باز می کنم و با سماجت به ماما که به گردگیری وسایل توی اتاق مشغول شده می گویم:
- اما خوب، حتما یک چیزی هست. وگرنه چرا باید به گرگ بگویند بدجنس ولی به شیر که او هم درنده است بگویند سلطان جنگل. مگر فرقش با ببر و پلنگ چقدر است؟ یا مثلا به خر بگویند خر، یعنی احمق!
- ماما دستمال را از پنجره توی حیاط می تکاند و می گوید:

- اما می دانی که این چیزها در هر کشوری فرق می کند.
- ممکن است. اما گرگ همه جا بدجنس است و شیر همه جا شجاع و سلطان.
- حالا این زیاد مهم نیست. ولی هیچ فکر کردی که این حیوانات و گیاهان بدبخت اصلا روحشان خبر ندارد که آدم ها خصوصیات خودشان را به آنها نسبت می دهند؟ راستش من هم نمی دانم چرا. اما من به شیر به دلیل شجاعتش تعظیم نمی کنم، از گرگ هم برای بدجنس بودنش فرار نمی کنم.
- بعد چشمت می زند و با خنده می گوید:
- می دانی که چاخان می کنم. اگر شیر و گرگ را ببینم، دو پا دارم، دو پای دیگر هم قرض می کنم و در می روم!
- و همانطور که حرف می زند می رود و کتاب کلفتی را می آورد. غبار روی جداره آن را از پنجره به بیرون فوت می کند. می گذاردش روی میز و پس و پیش، آن را ورق می زند. روی صفحه ای با انگشت دنبال کلماتی می گردد و خشنود می گوید:
- آها! پیداش کردم. گوش کن: مثلا کیومرث پادشاه ایران باستان پسری داشت به اسم پشنگ که در کوه زندگی می کرد. کیومرث خیلی دوستش داشت و هر وقت که غمگین می شد، پیش او می رفت. یک روز که خیلی ناراحت بود، برای دیدن پشنگ به طرف کوه راه افتاد. در راه جغدی شروع کرد به خواندن. حالا بقیه را از روی کتاب می خوانم. گوش کن: کیومرث «گفت: ای مرغ، اگر خبر خیر است، خجسته فال مانی! و فال خجسته ماناد از تو در فرزندان آدم تا جهان باشد. و اگر بد است، شوم باشیا! و فال شوم ماناد از تو تا جهان باشد! و چون بر کوه شد، پسر را بیافت هلاک شده. جغد را نفرین کرد و بر آمد. و ازین کار مردمان عجم او را شوم دارند و بانگ او ناخجسته دارند و زجر ازین قیاس کنند، واگر نه، او را هیچ گناهی نیست که دیگر مرغان را نیست.» فهمیدی؟
- همانطور که مامان می خواند، سرم را کج می کنم تا از زیر دستش که سمت راست کتاب را بالا گرفته، نام آن را بخوانم. اما نمی توانم. مامان دوباره می پرسد:
- فهمیدی؟ حالا ممکن بود درست در همان موقع - چه می دانم - مثلا بلبلی می خواند یا خری عرعر می کرد.
- و در همان حال صدلی ام را به طرف پنجره می برد. پتو را روی پام صاف می کند و خودش همانطور که به طرف ظرفشویی می رود، به نقطه ای روی کف آشپزخانه خیره می شود. روی زمین زانو می زند و می گوید:
- اگر به دیگران خبر ندهی، می گذارم که بروی.
- با تعجب می پرسم:
- با کی حرف می زنی؟
- بلند می شود و سنگین می ایستد. مثل زن های حامله. اصلا حامله است. یک دستش را توی موهاش فرو می برد و با دستمالی که در دست دیگر دارد نقطه ای را روی کف آشپزخانه نشان می دهد و می گوید:
- با این مورچه هه.
- می دانم که او با اشیا و در و دیوار، با حشرات خانگی و گل و گیاه حرف می زند، درد دل می کند و گاه از عصبانیت فحششان می دهد. مثلا هر بار که سراغ قفسه های بالایی آشپزخانه می رود، بعد از چند لحظه داد و هوارش بلند می شود و در حالی که تا آنجا که می تواند، روی پنجه های پا بلند می شود و تا آنجا که می شود، سر و دستش را توی قفسه می کشاند، به ظرف و ظروفی که توی دستش نمی آیند فحش می دهد و با سر و صدا از آن بالا می آورد پایین.
- پس از سالها، امروز نزدیکی های ظهر مامان نواری را از توی قفسه آشپزخانه در می آورد و می گذارد توی ضبط. وقتی می بینم توی فکر خودش است، دلم نمی آید حرف بزنم یا از او چیزی بپرسم. نمی دانم این را می فهمید یا نه. در چنین مواقعی من هم می روم توی فکر و خیال خودم و یا حرکات و کار کردن او را تماشا می کنم. برای نخستین بار چین های گوشه چشم و لبش نظرم را جلب می کند. پیش بندش را می بندد و می ایستد پشت میز آشپزخانه. جلوی یک کاسه آب، یک ظرف گوشت کبابی و چند سیخ کباب هست. صدای ضبط بلند می شود: دام دارم دادام، دام دارم دادام، دام دارم... زنی به فرانسه می خواند و هر بار تکرار می کند: **La Lieberté** \* مامان همانطور که خودش را با آهنگ می جنباند، شروع می کند به درست کردن کباب و وقتی که خواننده تکرار می کند: **La Liberté** او هم درست به آهنگ و صدای خواننده می خواند: **La Lieberté** مامان هیچ زبان دیگری جز فارسی بلد نیست.
- گوشت را با مهارت به سیخ می کشد و با دو انگشت روی گوشت به سیخ کشیده شده خط های افقی می اندازد. مرتب هم به ساعت نگاه می کند. وقتی کارش تمام می شود با عجله دست هاش را می شوید. روپوش و روسری اش را بر می دارد و همانطور که آنها را می پوشد و از در بیرون می رود، می گوید:
- الان بر می گردم.

■ در پله ها زمزمه می کند: **La Liberté** بچه ها را از دو مدرسه جداگانه می گیرد چون دختر و پسرند. به نظرش می آید ترانه ای که گوش می داد در تمام شهر پخش می شود. او جلو می رود و بچه ها با کیف های سنگین دنبالش. هر چند لحظه ای ایستد و منتظر می شود تا بچه ها به او برسند. بچه ها دوست دارند جلوی ویتترین مغازه ها بایستند. هر روز انگار بار اول است که این ویتترین ها را می بینند. او هر بار دستشان را می گیرد و می کشد. پشت یک چراغ قرمز مکث می کند. شروع می کند در کیف اش به دنبال چیزی گشتن. در یک خیابان جلوی بقالی در صفی می ایستد. دوباره کیف اش را زیر و رو می کند و چند کوپن بیرون می آورد. آهنگ هنوز توی گوشش است. به ساعت نگاه می کند. بالاخره نوبتش می رسد. کیسه قند و شکر را بلند می کند و راه می افتد. بچه ها به دنبالش. به خانه می رسد و از پله ها می آید بالا. وقتی می آید تو، کیسه را کنار در رها می کند. روپوش و روسری را به طرفی پرت می کند. قابلمه برنج را روی اجاق می گذارد و نوار را که تمام شده، بر می گرداند اولش. بچه ها با یکدیگر دعوا می کنند.

■ تا مامان برود دنبال بچه ها و برگردد، خودم را به پشت میز آشپزخانه می برم و شروع می کنم به ورق زدن مجله هایی که درهم و برهم روی میز پخش اند. یک تکه کاغذ کهنه که با خطی کج و کوله روی آن چیزی نوشته شده، از لای یکی شان می افتد بیرون. نگاه بی اختیار روی آن می دود: «آخ، خدایا! فرار خواهیم کرد، فرار. به گورستان. به جایی که نمی دانم کجاست. از قید این زندگی پر رختخواب و قابلمه و موکت، سطل زباله و دستشویی و قورمه سبزی و قیمه، من فرار خواهیم کرد. به آسمان، به درون ابرها، به کنار ماه در این شب یخ زده زمستان. از کنار این شوقاژ گرم، از زیر این لحاف نرم و مطبوع، تن و روح خود را به آن بالا، به کناره گرم ماه خواهیم برد. روی آن چمباتمه خواهیم زد. گرم خواهیم شد. یخ خواهیم زد. فرار خواهیم کرد. از برنج های سوخته که ته قابلمه چسبیده اند و باید آنها را با قاشق هی پرکی\* از انبوه لباس های کثیف و جوراب های بوگندو که باید در ماشین رختشویی می به هم بمالند تا تمیز شوند. از بوی ماهی و آش، از طعم ماکارونی و کباب فرار خواهیم کرد. من دیوانه فرار خواهیم کرد. رها خواهیم شد».

مامان که در خانه را باز کرد، من یادداشت را لای یکی از مجله ها فرو کردم. من خط مامان را می شناسم اما چطور می توانم بفهمم که آن را خودش فکر کرده و یا از جایی برداشته است؟ به صورتش نگاه می کنم که لبخند می زند و همان طور موقع کار خودش را موزون همراه با آهنگ تکان می دهد و زیر لب زمزمه می کند: **La Lieberté** به ساعت نگاه می کند. کلید در قفل می چرخد. در باز می شود. بچه ها دعواشان را رها می کنند. به طرف در می دوند و پای بابا را که به درون آمده و در را پشت سرش می بندد، بغل می کنند. بابا آنها را می بوسد و روی سرشان دست می کشد. می آید به آشپزخانه و صورت مامان را می بوسد. مرا هم می بوسد. دستش را توی موهام فرو می کند و سرم را تکان تکان می دهد. بعد کنار مامان می ایستد. کباب به سیخ کشیده شده را بو می کند و دست هاش را به هم می مالد و دوباره مامان را می بوسد. مامان می خندد و چین های گوشه چشمانش قشنگترش می کنند. و من نمی دانم کدام مامان را باور کنم. آنکه آن خط ها را نوشته و یا این زنی را که گویی با تمام وجود می خندد.

بابا به طرف دستشویی می رود و در همان حال، معلوم نیست به کی - به من یا به مامان - می گوید:

- خفه کن او صدا رو. تو که نمی فهمی اون چی میگه!

-----  
\* نام ترانه ای از خواننده فرانسوی پاتریشیا کاس **Patricia kaas** که برگردان بخشی که تکرار می شود چنین است:  
آزادی، آزادی در این نزدیکی ها نیست. آزادی، آزادی در انتهای جهان است.  
\* رکیدن به گویش مازندرانی یعنی کندن، خاراندن. پرکی یعنی بکنی.

## یک طنز جدی

### چه جدی بودن ابلهانه‌ای\*

وقتی در جوانی عاشق دختر همسایه مان شدم، مادرم مثل شمر ذی الجوشن بین ما ایستاد و گفت که من لیاقت بهتر از او را دارم و او برایم کم است. بعدها وقتی عاشق دختر عمویم شدم، باز هم مادرم معترض شد که چرا عاشق دختر خاله ام نشدم و هر چه برای او توضیح می‌دادم که آخر عشق این حرفها حالیش نمی‌شود، چه کنم که او دختر عمویم است و دختر خاله ام نیست، گوشش بدهکار نبود. خیلی بعد که بالاخره پس از چیزی شبیه عشق و عاشقی با زخم عروسی کردم، مادرم همچنان ناراضی بود.

مدتها گذشت و ما صاحب بچه های خوشگل و تپل میل شدیم. انواع و اقسام. دختر و پسر. در همین مدت همان چیز شبیه عشق و عاشقی هم کم کم بی رنگ می‌شد. عادی می‌شد. ما نمونه یک خانواده خوشبخت و عادی بودیم. هر دو کار می‌کردیم و درآمد خوبی داشتیم. خانه، ماشین، ویلا کوچکی در شمال، دفترچه های پس انداز و تازگی ها هم یک آپارتمان خریده بودیم که اجاره اش بدهیم. هر کاری می‌کردیم، برای آینده بچه ها بود و البته به خودمان هم در قبال این آینده سازی خوش می‌گذشت. خوش می‌گذشت؟ نمی‌دانم. خودمان اینطور فکر می‌کردیم. در نظر اطرافیان مان نیز ما خانواده واقعا خوشبختی بودیم. اما گویا این خوشبختی در خطر قرار گرفت.

سالها پس از گذشت حال و هوای جوانی، وقتی که من باز هم عاشق شدم، این بار زخم مثل شمر ذی الجوشی روبرویم ایستاد. به من گفت که آیا خجالت نمی‌کشم؟ نفهمیدم چرا باید خجالت بکشم. با صدای بغض آلود پرسید که آیا می‌توانم در چشم های بچه هام نگاه کنم؟ من هر کدام از آنها را روبرویم نشاندم و در چشم هاشان نگاه کردم و نفهمیدم چرا نباید بتوانم به چشم های بچه هام نگاه کنم. با عصبانیت ادامه داد که آیا می‌توانم جلوی در و همسایه سر بلند کنم؟ فردا صبح کیف «سامسونت» ام را برداشتم و در حالیکه سرم را کاملا بالا گرفته بودم، فاصله حیاط تا اتومبیل را مثل شاخ شمشاد طی کردم و باز هم نفهمیدم چرا نباید بتوانم بین در و همسایه سر بلند کنم. بعد زخم گفت که به او نگاه کنم. نگاه کردم. چشمانش رنج کشیده بود. پرسید که دوستش دارم یا نه؟ گفتم معلوم است که دوستش دارم. در حالیکه صدایش آرام آرام اوج می‌گرفت گفت که دروغ می‌گویم. امکان ندارد. چطور می‌توانم او را دوست داشته باشم در حالیکه دلم نزد دیگری است. من به دلم رجوع کردم. دیدم که زخم را دوست دارم. آن یکی را هم دوست دارم و نفهمیدم چرا آدم وقتی یکی را دوست دارد، نباید کس دیگر یا حتا کسان دیگری را هم دوست داشته باشد و وقتی چنین چیزی واقعا پیش می‌آید، چه باید کرد؟!

این بار نوبت من بود که از زخم سؤال کنم. پرسیدم که آیا دوستم دارد؟ پهنه صورتش از اشک خیس شد و من چقدر بدم می‌آید وقتی کسی اینطوری گریه می‌کند. با حق هق گفت معلوم است که دوستم دارد. پرسیدم ممکن نیست که زمانی کس دیگری را هم دوست داشته باشد؟ با همان چشمانی که تا چند لحظه پیش مثل بره معلوم بود، به من بُراق شد و گفت که اصلا در فکر هم نمی‌گنجد. چطور چنین چیزی ممکن است؟ با خود فکر کردم وقتی چیزی در فکر او نمی‌گنجد و برایش غیر قابل تصور است، خب تقصیر من بدبخت این وسط چیست؟! دستم را روی شانه هاش گذاشتم و گفتم:

– تو می‌گویی چکار کنم؟ اگر دروغ می‌گفتم، بهتر بود؟

با صدایی خشن گفت که من اصلا نباید در این راه می‌افتادم. کدام راه؟ عشق مگر قاچاق است؟ نگو که این جمله را به صدای بلند گفتم. او شنید و نشست روی مبل کنار من. نیم رخ اش را با آن دماغ کوچولو که نوکش سرخ شده بود رو به سقف گرفت و گفت:

– نه، عشق قاچاق نیست. ولی مردی که زن و بچه دارد چشم هاش را درویش می‌کند.

چشم هاش را درویش می‌کند؟ من این اصطلاح را تا حالا فقط در مورد چشم چرانی شنیده بودم. اما من که چشم چرانی نکرده بودم. اصلا در این دوره و زمانه امکانش هم نیست. او ادامه داد که مرد زن و بچه دار با این و آن لاس نمی‌زند. من که لاس نزده بودم. یعنی اصلا بلد نیستم و نمی‌دانم چه جور لاس می‌زنند. من با کسی که دوستش دارم حرف می‌زنم، چون دوستش دارم. از دیدنش خوشحال می‌شوم. از مصاحبت با او لذت می‌برم. وقتی چای جلوم می‌گذارد، آن را با لذت می‌نوشم. از اینکه گاهی به صورتش که متوجه من نیست، نگاه کنم خوشم می‌آید. از اینکه به من «تو» می‌گوید و نامم را صدا می‌زند، خوشم می‌آید. و از اینکه دست هاش را تکان می‌دهد و در مورد مسائلی که برای عقل او زیاد است – من اینطور فکر می‌کنم – استدلال می‌کند و لب های کوچکش را به هم می‌فشارد، خوشم می‌آید. از چال گونه اش به هنگام خنده نیز. حالا من باید در تمام این احوال چشم بسته می‌نشستم تا مگر این خوش آمدن من به لاس تعبیر نشود؟

یاد پدر بزرگم می‌افتم. یک روز که برای درددل نزد او رفته بودم همانطور که در ایوان خانه قدیمی اش نشسته بود و قلیان می‌کشید، تعریف می‌کرد: «بله، برای ما خیلی فرق داشت. اول باید آدم را عقد می‌کردند و بعد ممکن بود عشقی هم به وجود بیاید. اما

عاطفه و وفاداری حتما بود» و من با خود فکر کردم: عاطفه و وفاداری بدون عشق؟ و پدر بزرگ انگار که فکرم را خوانده باشد، ادامه داد: «بله، بدون عشق هم می توان عاطفه داشت و وفادار بود وگرنه خانواده ای باقی نمی ماند. در زمان پدر و مادرت اوضاع کمی فرق کرد. آدم اجازه داشت عاشق شود اما فقط یک بار. بعد از ازدواج هم در دل را باید قفل می کردند و کلیدهاشان را به یکدیگر می دادند» و من با خود فکر کردم: اگر باز هم احساس خوشایندی از یک نگاه، از یک رابطه دوستانه، از یک تماس دست، یک نسیم، یک دلتنگی شبانگاهی، از یک عشق کوچک یا بزرگ... که پدر بزرگ باز هم انگار که فکرم را خوانده باشد رشته آن را پاره کرد. یک محکمی به قلیان زد. انگشت را به نشانه تهدید بالا برد و گفت: «البته که باید مخفیانه باشد. این در برای همیشه بسته شده و هر آنچه آنور این قفل اتفاق بیفتد، نامش گناه و خیانت و سرنوشتش لعن و نفرین است» و من باز فکر کردم اما اینها همه قراردادی است. مناسباتی است که ما تعیین می کنیم و نام هایی است که ما به آنها می دهیم. می توانستیم به آن بگوییم مثلا شهامت یا کرامت. چه می دانم! یک چیزی که مثل گناه و خیانت نباشد! و پیش از آنکه پدر بزرگ دوباره فکرم را بخواند، بوسیدمش و خدا حافظی کردم. البته من و پدر بزرگم هرگز به توافق نرسیدیم. همانطور که با زنم...

-----

---

\* بند کامل چنین است: «مرد و زنی که جوای یکدیگرند چگونه می توانند آرام بگیرند؟ چه وسوسه ای! هر نگاه فقط جُستن را می بیند و جهان به یک نیاز بدل می شود. گرسنگی چنگ در زیر شکم می زند. قلب، تنها و تهی میان پژواک می دهد و هر کسی امکانی می شود. چه تلاش و آیین و پیچ و واپیچ هایی! چه جدی بودن ابلهانه ای.»

از: «دائو رابطه ها؛ تعادلی میان زن و مرد؛ نوشته ری گریگ؛ برگردان ع. پاشایی

-----

---

## قصه تاریک

اندیشه‌ها را توان آن نیست که نیازهای جسم را برآورند مگر آنکه تن ببندیشد.  
جان را که گم کنی و تن را که بیابی تعادل عمیق تری آغاز کرده‌ای\*

هنوز کفش‌های گنده کوه به پام بود که صدای زنگ در بلند شد. او بود. در یک لحظه فکر کردم با این کفش‌ها، با این ریخت و قیافه گرد و خاکی، شلوار سربازی، موهای ژولیده و لب‌های خشک از آفتاب، چطور در را به رویش باز کنم، که سایه اش پشت در شیشه‌ای پیدا شد. ناچار در را باز کردم. دیوانه وار آمد تو، مرا در آغوش کشید و در را با پا بست. سر و صورت و گردنم را غرق بوسه کرد. می لرزید و من که به او چسبیده بودم می گفتم: خیلی کثیفم. خاکی ام. و او نامفهوم چیزی را زیر لب زمزمه می کرد. پشتم را می مالید. چشمان و صورت و دهانم را می بوسید و من همینطور از حال می رفتم.

قله «خرسنگ» که امروز چند دقیقه‌ای روی آن نشسته بودم و فکر می کردم از همان بالا به پایین پرواز کنم، جلوی چشمانم اینور و آنور می رفت. هر دو روی قالی سرخ و سبز تنها اتاقم غلتیدیم و او کفش‌های گنده کوه را از پام در آورد. به موهای تابدارش نگاه می کردم که روی پیشانی اش ریخته بود. لبخند به لب داشت. من دست هاش را که دکمه‌های پیراهن زمخت چینی ام را باز می کرد نوازش می کردم. یاد شب عروسی ام افتادم.

من بدبخت در این لحظه شیرین یاد شب عروسی ام افتادم که مثل آدم‌های مسخ شده با دلهره گوشه‌ای از یک تختخواب بزرگ دو نفره با میله‌های نقره‌ای - طلایی افتاده بودم و از فرط خستگی داشت خوابم می برد. شوهرم که دورادور دیده بودمش - فقط دیده بودمش - آمد تو. آن موقع شانزده ساله بودم و او خیلی خیلی بزرگتر از من بود. با آن شکم گنده اش افتاد روم. من جثه ضعیفی داشتم. عینیه نبودم. اما کوچولو بودم. نفسم داشت بند می آمد. گلوم به خِرِخِر افتاد. او حتا به صورت هم نگاه نکرد. به هیچ جام دست نزد. پیراهن عروسی را بالا زد و پاهام را لخت کرد. چین و واچین‌های پیراهن افتاد روی دهان و دماغم. آن را فوت کردم آنور. دست هام زیر تنم، زیر تن خودم و شوهرم گیر کرده بود. دکمه‌های شلوارش را باز کرد و آن را تا زیر کونش کشید پایین. بعد مثل مرغ گُرچی که خودش را توی خاک جا کند، خودش را وسط پاهام جا کرد. من تهوع داشتم. مادرم را می خواستم. به زور نفس می کشیدم. اتاق نیمه تاریک بود. خوشحال بودم که چشمانم به سقف بود و هیچی را نمی دیدم. هیچی را نمی دیدم؟ چه احمقانه! تمام وجودم زیر و رو می شد. درونم بالا می آمد. تمام تنم استفراغ بود و من خوشحال بودم، نه، راضی بودم از اینکه چیزی را نمی دیدم! اما اینکه تجاوز بود! خدای من، تجاوز بود! همین افکار مرا از خود دور می کرد. شوهرم پس از چند لحظه انگشتش را بالا آورد و در نور بی رمقی که از چراغ کوچه در اتاق پخش می شد، به آن نگاه کرد. با دقت آن را با ملافه پاک کرد و به کارش ادامه داد. بعد شلوارش را کشید بالا، شلوار دامادیش را کشید بالا و همانجا زیر پایم دراز کشید و شروع کرد به خُرُوئِف کردن.

و حالا، این دست‌های سفید، با انگشتان بلند که مرا نوازش می کرد، جانم را باز می گرداند. این دهان، این لب‌ها سراپای مرا غرق بوسه می کرد. این بدن کشیده و سپید، شلوار زمخت سربازی را آرام از کمرم پایین می کشید. کنارم دراز می کشید و سر به روی سینه ام می گذاشت. چقدر شیرین بود. چقدر شیرین بود. زمزمه کرد: کدام شاعر پستان زنان را به کیوتر تشبیه کرده است؟ نمی دانستم. نمی دانم. اما همانی نیست که می گوید: عشق رازبست؟

مدتها بود که در این اتاقک روی بام در طبقه پنجم یک خانه قدیمی زندگی می کردم. بالا و پایین رفتن هر روزه و چندباره از پله‌ها خودش مثل «قله زدن» بود. نمی دانم پله‌ها را چندتا یکی بالا آمده بود که وقتی در را به رویش باز کردم آنطور ملتهب و نفس زنان سرش را توی گردنم فرو برد. الان که می خواستم با تمام وجود فقط او و این لحظات را حس کنم، درک کنم و بلبلم، فکرم به هزار جا پرواز می کرد و از دستم در می رفت. به کابوس تبدیل می شد. باد لنگه‌های پنجره قدیمی اتاقم را متناوب و آهنگین به هم می کوبید. سراپایش را بوسیدم. خودم را مثل جنین در بغلش جمع کردم و او دورم چنبره زد.

\* بند کامل چنین است: «دمی را میل آدمی تأیید می کند که اندیشه به جسم راه دهد و جان را شناخت دیگری باشد. اندیشه‌ها را توان آن نیست که نیازهای جسم را برآورند مگر آنکه تن ببندیشد. جان را که گم کنی و تن را که بیابی تعادل عمیق تری را آغاز کرده‌ای. جان تا حس نکند و تن تا نبندیشد کی نیازهای خاکی با شارستان‌های پنهان تمامی آن قلمرو هم‌اواز خواهد شد؟»

از: دائو رابطه‌ها؛ تعادلی میان زن و مرد؛ نوشته ری گریگ؛ برگردان ع. پاشایی

## قصه رنگی شب

گفت به صحرا شدم عشق باریده بود و زمین تر شده بود چنانکه پای مرد به گلزار فرو شود، پای من به عشق فرو می شد.  
 عطار؛ تذکره الاولیا؛ ذکر بایزید بسطامی

عبایش را روی شانه انداخت. در قاب پنجره بلند که رو به ایوان باز می شد ایستاد. بیرون، شاخه های آویزان بید مجنون که نور سفیدآبی ماه آنها را روشن و برآق کرده بود، بالای حوض قدیمی با نسیم خنک شبانه تکان می خوردند. در این منظره خاموش و پرشکوه، ترکیب ماه و شب و شاخه های بید و انعکاس همه آنها در آبِ راکدِ حوضِ قدیمی، در خود او که آنجا ایستاده بود و به این مجموعه نگاه می کرد، چیزی احترام برانگیز، ستایش انگیز نهفته بود. بوسه ای بر این منظره فرستاد، ولی از هراس آنکه مبدا کسی از آن پنجره های خاموش و فرورفته در تاریکی او را دیده باشد، به سرعت دستش را پایین آورد. می دانست که خدا او را دیده است. زیر لب زمزمه کرد: دیدن تو برایم سنگین تمام نمی شود. من آن بوسه را برای تو فرستادم.

از سالها پیش که پسرچه ای بود و دو زانو بر زمین می نشست و قرآن می خواند، آرزو داشت روزی مثل روحانی روستای شان عبای نازک از پارچه وال به تن کند و با یک حرکت دست کناره بلند آن را روی شانه بیندازد. اینک سالها از آن رویای کودکانه گذشته و او دریافته بود که لذت روحانی بودن نه در آن عبای نازک و یا دو زانو نشستن در مسجد، بلکه در رابطه پنهانی ای است که با خدا برقرار کرده است. به چهارچوب پنجره تکیه داد. نمی دانست چرا و از کجا بر زبانش جاری شد: نَسَبِمَ شاید به زنی فاحشه در شهر بخارا برسد\* لب هاش را گزید. این بار بدون حرکت دست، بوسه ای در هوا، در تاریکی فرستاد و به جای خود پشت میز کوچک چوبی بازگشت و به حرکات نوعروس جوانش چشم دوخت.

نوعروسش یک دخترک ساده روستایی بود. هفده سال بیش نداشت. محجوب و کم حرف. آن شب، اولین شبی بود که با هم بسر می بردند. در اتاقی بزرگ، پر از قالی زمینه لاک، سقف بلند و طاقچه های پر از کتاب و شمعدان. اتاقی در میان حجره هایی که حیاطی بزرگ و پردرخت و حوضی قدیمی را در بر گرفته بود. در این لحظات، روحانی جوان نمی دانست چه کند. به همین دلیل مدتی دراز در چهارچوب پنجره بلند ایستاده بود و به سوی خدایش بوسه می فرستاد. می دانست که رفتارش غیرعادی خواهد بود. اما چیزی غیرعادی در آن وجود نداشت. طبیعی تر از هر چیزی به نظرش می آمد. لیکن تنها در قلمرو خودش. از پشت میز برخاست. عبایش را تا کرد و روی صندلی گذاشت. آرام شروع کرد به عوض کردن لباس هاش. دختر، آنسوی اتاق، کنار پنجره ای که شاخه آفاقای پشت آن از نسیم تکان می خورد، رختخواب شان را می گشود. تشک تمیز راه راه، لحافی از پارچه زری با ملافه سفید. متکا را چند بار با دست کوبید تا جا بیفتد. آن را بالای تشک گذاشت. آنجا که وقتی آدم دراز می کشد، تمام پنجره توی چشمانش است. آشکارا التهاب داشت. قلبش درد گرفته بود. پس از تمام شدن کارش، آرام کنار رختخواب گشوده نشست و سر را به سوی شوی بلند کرد.

آنکه آنسوی اتاق بود، مردی بود جوان، خوش چهره، نه چندان قوی و پر هیبت. لحظه ای دلهره اش را از باد برد. تمیزی لباس خانه مرد که سرش را خم کرده بود و آخرین تکمه روی شکمش را می انداخت، توجهش را جلب کرد. حالا به سوی دختر می آمد. کنارش نشست. با دست های نرم و لطیفش که جز ورق زدن کتاب و دعا کاری دیگر نکرده بود، گره روسری دختر را از پشت گردنش وا کرد و موهای سیاه و پَر او را از زیر آن بیرون کشید و به روی شانه و سینه رها ساخت. آنها را در دست گرفت. بویید و بوسید. دست های جوان و تازه دختر را که تَرکِ کارِ مزرعه و خانه بر آنها نشسته بود، بوسید. شانه و سینه اش را، پاها و تن گلاب زده اش را. دختر مات و مبهوتِ جادوی این بوسه ها شده بود. چنین لطافتی در رؤیای خشنِ روستایی او نمی گنجید. اما با غریزه زنانه اش آن را می فهمید. هیچ نگفت. فقط آرام روی رختخواب تازه و تمیز که با دست های خودش دوخته بود، دراز کشید. روحانی جوان سراپای او را غرق بوسه کرد و چون کودکی سر در میان پستان هاش فرو برد و به نجوا پرداخت. دخترک نمی فهمید او چه می گوید. نه معنایشان را و نه گاه اصلا خود کلمات را. اما انگشتانش را آرام در موهای سیاه او می چرخاند و شانه هاش را، تنش را نوازش می کرد. می بوسیدش. قدر او را می دانست.

## چشم، زن و دیگران

### در معمولی به دیده حیرت نظاره کن!\*

چشم، پاهای ظریف زنی را از پشت می باید. کناره های کفش سیاه تا قوزک های کوچک زن که در جوراب نازک سیاه فرو رفته اند، بالا آمده است. چشم از قوزک پا به بالا می رود و همانطور که لباس و بدن زن را در می یابد، از او دور می شود. لبه دامن خاکستری و بلند زن از باد و حرکت موزون او به راست و چپ تکان می خورد. دو پا کج ایستاده اند. نامیزان نسبت به هم و با فاصله. پاها با آهنگی که زن با صدایی نسبتاً نازک زمزمه می کند، در یک جهت می روند و باز می گردند. زن، کوچک اندام است و لاغر. موهایش را پشت سر کمی بالا جمع کرده. سرش نسبت به بدنش به سمت راست کج تر است. دست ها را صلیب وار روی سینه گذاشته، به گونه ای که دست راست روی شانه چپ و دست چپ روی شانه راست قرار گرفته اند. از پشت می توان ناخن های بی رنگ و بخشی از انگشتان را دید. چشم اینک موقعیت زن و اطراف او را تشخیص می دهد. روبرو، روبروی زن، تا چشم کار می کند تپه ماهور سبز و درختچه است و بالاشان آسمان آبی و ابرهای پنبه ای سفید. این سو، پشت زن، در یک نوار نامنظم افقی تلی از آت و آشغال دیده می شود: بطری های شکسته، قوطی های خالی کج و کوله، کاغذ و روزنامه، کیسه های پلاستیک پاره و خاکی و... در باد آرامی که می وزد، گاه تکه ای از همین پلاستیک ها به کفش زن می چسبند، پُرپر می زند، بعد کنده می شود و جای دیگری به زمین می افتد. اما در حرکت مداوم و موزون پاهای زن و زمزمه او تغییری نمی دهد. چشم با اصرار به تماشای حرکت پلاستیک ها که در باد بلند می شود، به پا و دامن زن می چسبند و پس از لحظاتی آن طرف دوباره روی زمین می افتند، می نشینند. سرانجام زن آهنگش را قطع می کند. به پهلو خم می شود و در همان حال پای راستش را کمی به طرف پشت بالا می برد تا کیسه پلاستیک را از آن جدا کند. با دو انگشت، گویی چیز کثیفی را گرفته باشد، آن را از پا جدا می کند. دستش را در هوا می تکاند تا پلاستیک از انگشتانش جدا شود. تکه نایلون کثیف در هوا می چرخد و کمی آنطرفتر روی زمین می نشیند. زن انگشتانش را به دامنش می کشد و در امتداد افقی تلّ زباله به راه می افتد. چشم همچنان او را از پشت می باید. زن می رود. می رود و در نقطه ای که زباله ها و سبزه زار دیگر به چشم نمی آیند، گم می شود.

چشم از ناخنها شروع می کند به دیدن. هلال کوتاه و بی رنگ ناخنها با دنباله بیضی صورتی خیلی کم رنگ. آنها در هم پیچیده اند. بعضی هاشان زیر و رو افتاده اند و همه شان را نمی شود دید. اما چشم تشخیص می دهد که آنها دو دست کوچک زنانه اند با ده انگشت خالی از زیور. دست های همان زنی که پاهایش در کفش های سیاه با زمزمه صاحبش، موزون، می رقصید. دو دست، پس پشت زن گره خورده اند، روی گردن. او روی صندلی راحتی نشسته و به عقب و جلو تاب می خورد. پاها را روی صندلی زیر بدن جمع کرده. دامن خاکستری و بلندش از کناره صندلی به روی زمین افتاده. از بیرون، آنسوی پنجره که زن رو به آن نشسته، صدای پرنده می آید. پنجره ای است بزرگ و سراسری. چشم اندازی در آن قاب گرفته شده که هر لحظه تغییر می کند. مثل پرده سینما. گاه صحرای شنی زرد و نارنجی است که باد شن هاش را جابجا می کند و گاه در جنگل های سبز سیر می کند. گاه اقیانوسی می شود که ماهی ها در آن بالا و پایین می پرند و گاه در کوچه باغ های اوین و دژکه پرسه می زند. گویی چشم اندازی که در آنسوی پنجره در تغییری مداوم شکل می گیرد و محو می شود، آینه ذهن زن است که در صندلی خود، آرام، عقب و جلو می رود.

چشم از دست های زن به پایین سیر می کند. از پشتی مخملی صندلی سر می خورد و این سو و آن سو بشقاب های نیم خورده، قاشق و چنگال، بطری های آب و نوشیدنی و قوطی های کنسرو پر و خالی را که درهم و برهم روی کف لخت اتاق پخش اند، می بیند. از تمام اینها دور می شود. کنار در اتاق می ایستد. حرکت مداوم صندلی قطع می شود. زن دست ها را از پس گردن باز می کند و در دو طرف روی دسته های صندلی می گذارد. پاها را از زیر بدن بیرون می کشد. کفش به پا ندارد. نیم خیز می شود. چشم انداز آن سوی پنجره ثابت مانده است: کوچه باغ های اوین و دژکه. چشم، زن را تنها می گذارد.

چشم در انبوه موهای زن فرو رفته است. گویی در آنها گم شده و دست و پا می زند. از این تار به آن تار می رود. در یک لحظه، سپیدی بناگوش زن، چشم را از آن سیاهی بیرون می کشد. یک گوش کوچک و ظریف که حلقه ای سیاه از آن آویزان است. همان دست های آشنا می آیند و موهای نامرتب را بالای سر سنجاق می کنند. چشم آنها را به هم ریخته است. گردن بارک و بلند زن بیشتر به چشم می خورد. پیراهن سفید متقال به تن دارد. با یقه باز. با دو حرکت آرام دست پیراهن از روی شانه ها به کف کاشی دوشخانه می افتد. دوشخانه ای کوچک به اندازه یک سلول. کف و سقف و چهار دیوار همه از کاشی سفیدند. سفید و

برآق، مثل آینه. در هر کدام از آنها تکه ای از زن منعکس است. زن زیر دوش ایستاده. اول شانه هایش را زیر آب می گیرد. بعد سنجاق را از موها باز می کند و سر را زیر آب می برد. آب هر لحظه بیشتر می شود. مثل بارانی سیل آسا با دانه های درشت، خیلی درشت. برای نخستین بار، چشم، زن را می بیند. صورتش را، انعکاس صورت روشن و خیس اش را در کاشی های سفید و برآق. چشم، شتابان از یک کاشی به کاشی دیگر، از چهره ای به چهره دیگر می سُرَد: هیچ کدام به هم شبیه نیستند! آب، بیش و بیشتر می شود. در سوراخک کف دوشخانه مثل گرداب می پیچد. بالا می آید و پیراهن متقال سفید را به دور ساق زن می پیچاند. زن در آب گم می شود. چشم در زن گم می شود. هر دو در زنان خیس و عرق کرده کاشی های سفید گم می شوند.

چشمی تر از گوشه ای نامعلوم، ازدحام خیابان - ازدحام چهارراهی بزرگ - را می باید. یک اتومبیل سیاه آژیرکشان با سرعت به سوی جنوب می راند. درون آن، تن بی جان زنی که بلوز جلویسته و شلوار به تن دارد و مداد دور لبش هنوز پر رنگ بر چهره رنگ پریده و سردش ماسیده، زیر ملاقه سفید دراز کشیده است.

زنی عرق ریزان دو کودک دبستانی - یک پسر و یک دختر - را به دنبال خود می کشد. زیر لب آهنگی زمزمه می کند. پشت چراغ قرمز می ایستد و در کیف اش دنبال چیزی می گردد. آن سوی خیابان با مردی که کیف «سامسونت» به دست دارد و هم اینک از هتلی بیرون آمده است، سینه به سینه می شود و سپس با بچه هایش در یکی از خیابان های اطراف گم می شود. لنگه های پنجره ای در طبقه پنجم یک ساختمان کهنه و قدیمی با وزش باد به آهنگی منظم باز و بسته می شوند.

شب سریع تر از هر زمان دیگر فرا می رسد. چراغ های خیابان ها از مدتی پیش روشن شده اند. نئون های فروشگاه ها چشمک می زنند. زنی با چادر مشکی با فاصله از مسافرانی که برای رفتن به خانه هاشان شتاب دارند، کنار خیابان ایستاده است. یک بنز زیر پایش می ایستد و پس از چند لحظه به سمت شمال می راند. زن دیگر آنجا نیست. از قهوه خانه ای آنسوی خیابان، در ضلع شرقی، مردی سپیدمو بیرون می آید. دست در جیب کت مندرس فرو برده، در امتداد جوی پر سر و صدای کنار خیابان به راه می افتد. با شگفتی به زنی که سراپا خیس از کنارش می گذرد، می نگرد. زن کمی آنسوی تر می ایستد و به پشت سر، به نقطه ای نامعلوم خیره می شود و سپس راهش را به سوی جنوب ادامه می دهد.

سریع تر از هر زمان دیگر شب، نیمه می شود. چراغ ها همچنان روشن اند، اما نئون ها از رمق افتاده اند. در قاب پنجره ای در یک ساختمان قدیمی، سایه دستی بوسه ای به سوی آسمان می فرستد و شتابان پایین می افتد. در تنها پنجره تاریک یک آپارتمان نوساز که تمام چراغ هایش روشن است، سایه زنی باریک اندام با موهای پُف کرده پرده را تا نیمه می کشد. آن را رها می سازد و در حالی که دست هایش را آرام در دو طرف بدن به حرکت در می آورد، از پنجره دور می شود.

همیشه آنسوی هر پنجره ای، پشت هر دیواری، در امتداد هر خیابانی، همه جا حادثه ای معمولی اما نه کوچک روی می دهد. چشم خسته می شود.

پلک هایم را بر هم می گذارم. باز لحظه هجوم! همینطور که نشسته ام، یکی از من، تمام قد جدا می شود و می رود. بدون آنکه نگاهی به من بیندازد، راهش را می گیرد و می رود. زمانی چند تن هستند و زمانی دیگر عده ای زیاد. خیلی زیاد. ناگاه به بیرون هجوم می آورند و هر یک با شتاب به راهی می روند. با قیافه های گوناگون. از هر رنگ، از هر جنس، برهنه و پوشیده. در بین آنها حتا نوزاد هم هست! یا کودکی که چهار دست و پا راه می رود. در بین آنها پیرمردان و پیرزنان خمیده نیز هستند که بدون عصا و چوبدست، از دیگران عقب می مانند و به راهی می روند. گاه صدایشان می کردم، آن اوایل. هیچ کدام اما به سویم بر نمی گردند. حتا نیم نگاهی. حتا نشانه ای از اینکه «چیزی» شنیده اند. می روند. هر یک به سرعتی و هر یک به سویی. همه شان اما متوسط اند. هیچ چیز ویژه ای در آنها به چشم - حداقل به چشم من - نمی خورد. هیچ کدام «ویژه» نیستند! نه در زیبایی، نه در شعر، نه در فرهنگ و ادبیات، نه در سیاست و کشتار، یا در بشردوستی، هنر. یا حتا در آشپزی و خیاطی و جارو کشی. و نه در دلالتی و بقالی. نه، هیچ کدام ویژه نیستند. همه متوسط اند. حتا در متوسط بودن هم متوسط اند! آنها زیادند، خیلی زیاد، و بی اهمیت. همیشه فکر می کنم این همه چگونه در تن جای می گیرند. گاه هفته ها و ماه ها می گذرد و از آنها خبری نمی شود. در چنین روزهایی اگر چه کمی احساس آرامش می کنم، اما سرگشته ام. چشمم همه جا پی شان می گردد. به خود نگاه می کنم. از بالا، از گردن و شانه به پایین. یا به آینه. تا شاید سایه ای از آنها ببینم یا نشانه ای از قدمی یا هجومی. اما هیچگاه، هیچگاه قابل پیش بینی نیست. حضورشان، ظهورشان ناگهانی است. چه تک باشند، چه گروه. دردی جانکاه از تن با آنها، همراه آنها بیرون می رود. هیچ چیز زیر پوست دیده نمی شود، جز رگهای طولانی کبود. آنها از همین رگها بیرون می زنند، بیرون می آیند. آرام و سخت. و بعد راه و بیراه خود را می روند.

باز لحظه هجوم! لحظه درد هزاران تن. چشم ها را می گشایم. اما فقط یکی است! دختر هفت ساله ای که نوزادش را شیر می دهد، ده بیست سال بعد. بیهوده صدایش می زنم. مثل همیشه، مثل دیگران نمی شنود. ولی نوزاد سرش را از گوشه بازوی چپ

دخترک هفت ساله به جانبِ صدا، به سوی من بر می گرداند. می خندد. به روی من می خندد! پاهای تازه و کوچکش را از گوشه بازوی راستِ مادر از شعف تکان می دهد و می خندد، اما می رود. در آغوش مادرش، می رود.

خود را به تختم می رسانم و به سختی از درون صندلی چرخدار به روی آن می خزم. دیشب، وقتی مادرم خوابی را که دیده بود برام تعریف می کرد، از شگفتی و وحشت احساس کردم صندلی چرخدار از زیر تنم در می رود و من لخت و ناتوان در فضایی بیکران رها می شود. آن خواب را من هم دیده ام. زنی که بلوز جلوبسته و شلوار به تن داشت نیز. وقتی به مامان گفتم، خندید. خیلی بلند. سرم را روی پستان هاش گذاشت و بویید و بوسید. بعد در حالیکه آهنگ فرانسویش را زمزمه می کرد از اتاق بیرون رفت.

خودم را روی تخت زیر پتو جمع می کنم. مثل جنین. رو به دیوار. معلوم نیست از کجا نوری سفید از لابلای تار و پود پرده تور با سماجت روی دیوار می تابد. دست هام را از زیر پتو بیرون می کشم. همانطور که با سایه انگشتانم روی دیوار بازی می کنم، در امروز و نظاره ام غرق می شوم: من اصلاً چیزی از این آدم ها نمی دانم. گویی در لحظاتی از زندگی در یک حرکت بسیار آهسته از کنارشان می گذرم. بدون آنکه بدانم چگونه، همراه رنج و شادیشان می شوم. گاه تنها لحظه ای کوتاه و گاه ماهها. آنگاه آنان در میان مردم کوچه و بازار، پشت دیوارها و پنجره ها، در همسایگی ام، در تن ها گم می شوند. محو می شوند.

---

\* بند کامل چنین است: به سر مشترک نزدیک تر شو. به معمولی توجه کن. دیگر چه می خواهی؟ سفر اندیشه به تمامی به آغاز باز می گردد و پیدا را باز می شناسد. فرزانی این است: در معمولی به دیده حیرت نظاره کن! از: دائو رابطه ها؛ تعادلی میان زن و مرد؛ نوشته ری گریگ؛ برگردان ع. پاشایی